شهرآشوب

در شعر فارسی

تألیف

احمد گلچین معانی



مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

شهرآشوب

در شعر فارسی

تالیف

احمد گلچین معانی

تهران



چاپ این کتاب در دی‌ماه ۱۳۴۶ در سازمان‌خانه‌چاپ پایان یافت

فهرست

شهر آشوب سرایان

مقـــــدمه

دراسفندماه ۱۳۴۴ که به‌آستان بوسی حضرت ثامن الائمه علیه‌آلاف التحیة والثناء به مشهد مقدس رضوی تشرف حاصل کرده بودم بزیارت دوست محقق دانشمندم جناب آقای احمد گلچین معانی که چندیست درآ نشهر جنت اثر به تدوین فهرست کتب خطی کتابخانهٔ آستان‌قدس همت گماشته‌اند مفتخر وتجدید عهدارادت گردید.

دراین دیدار معظم‌له ازبنده خواستند که چاپ کتاب **شهرآشوب** راکه بسعی واهتمام ایشان در سالهای اخیراز دواوین و تذکره‌های مختلف استقصاء و جمع‌آوری وتدوین نموده‌اند در تهران بعهده گیرم و چون اطاعت امر دوستان مخصوصاً آندوست مکرم بربنده فرض است انگشت قبول بردیده نهاده ودرصدد انجام مقصود بودم، ولی باکمال تأسف گرفتاریهای گوناگون انجاح‌منظور را تاامروز بعهدهٔ‌تعویق انداخت و نهایت شرمساری را بربنده فراهم آورد تاآنکه توجه‌خاص جناب‌آقای جعفری مدیرمؤسسه چاپ وانتشارات امیرکبیر بچاپ این‌اثر سودمند تاحدی بارانفعال‌مراتخفیف داد و بپایمردی ایشان طبع شهرآشوب صورت عمل بخود پذیرفت .

این‌اثر مفیدکه نشان‌دهندهٔ ذوق وابتکار شعرای‌پارسی زبان‌است درنوع خود جنبهٔ خاصی دارد واشعاری است‌که‌در

توصیف پیشه‌وران و تعریف حرفه وصنعت ایشان سروده‌شده واغلب بصورت رباعی وگاهی‌هم بشکل قطعه وقصیده وغزل‌و مثنوی‌است که‌لطافت‌شعری آنها ازین‌نظر که‌گویندگان عموماً محترفه را شوخ ومه‌روی ودلبر ومحبوب خوانده‌اند ظاهرو هویداست وکلام رالطفی است‌که دلنشین اهل ادب خواهد بود واز آنجاکه شامل لغات واصطلاحات خاص اهل حرف‌و اسامی کارافزارها وصنایع مختلفه است متضمن فواید بسیار میباشد .

امیداست‌که این‌مجموعه مورد حسن قبول ارباب‌ادب ودانش قرارگیرد واززحمتی‌که درگردآوری وتنقیح آن از طرف مصنف محترم کشیده شده بنحوکامل قدردانی‌فرمایند.

عبدالحمید نقیب‌زاده‌مشایخ‌طباطبائی

تکمله و توضیح

این اثر که بدوستداران شعر فارسی تقدیم شده است ، در سالهای ۱۳۴۲-۱۳۴۳ تألیف‌گردیده و درآخر اسفندماه ۱۳۴۴ که دوست بزرگوار دانشمند من جناب‌آقای **عبدالحمید نقیب‌زادهٔ مشایخ** بقصدزیارت بمشهد مقدس آمده بودند از ایشان درخواست کردم تا بپایمردی همت بلند خویش این وجیزه را نیز مانند **تذکرهٔ منظوم رشحه** بطبع برسانند ، و تصحیح فرمهای چاپی آنرا عهده‌دارگردند .

اگرچه آندوست عزیز تقاضای مرا باگشاده‌رویی پذیرفتند ، ولی‌بعلت گرفتاریهای گوناگون تا این تاریخ طبع‌کتاب **شهرآشوب** بتأخیر افتاد .

در دیماه ۱۳۴۵ دوست دانشمند من جناب آقای **دکترمحمدجعفر محجوب** رسالهٔ دکترای‌خودرا بنام **سبک خراسانی درشعرفارسی** نشر دادند ، و در پایان کتاب مزبور مقالهٔ شهرآشوب خودرا که در مقدمه بدان اشارت‌کرده‌ام با اضافاتی در (ص۶۷۷-۷۰۰) بعنوان ضمیمه درج‌کردند، و بنده تأسف خوردم که چرا پیش ازطبع و نشر آن در تهران نبودم و یا چرا ایشان ازقصدخویش مرا آگاه نکردند ، تا این اثر مختصر را تقدیمشان کنم که با تحقیقات بعدی خود منضم ساخته یکجا ضمیمهٔ آن‌کتاب گردانند .

در **ضمیمهٔ** کتاب آقای دکترمحجوب با قسمتهایی‌که ازکتاب **مباحث** تألیف آقای **دکترسید عبدالله پاکستانی** ترجمه و نقل شده است بنده موافق‌نیستم چه مبحث‌عمدهٔ صاحب‌مباحث دراثبات‌این‌مدعاست‌که **شهرآشوب** ابتکار شعرای هندوستانست وشعرای‌ایران یابتقلید آنان ویا تحت‌تأثیر اوضاع واحوال‌هندوستان مبادرت بسرودن **شهرآشوب** کرده‌اند، وحال‌آنکه مقدمهٔ مقالهٔ آقای **دکترمحجوب** ومندرجات کتاب بنده خلاف این‌مدعا را بثبوت میرساند .

دربارهٔ **شهرآشوب لسانی شیرازی** نیز که آقای **دکترمحجوب** در (ص۶۹۸) مرقوم داشته‌اند : « درضمن مطالب‌قبل ، ازشهرآشوب لسانی شیرازی سخن درمیان‌آمده‌است. ظاهراً نسخهٔ‌این‌شهرآشوب درضمن‌مجموعه‌یی درکتابخانهٔ‌آستان قدس رضوی ضبطاست ، وآقای **دکتر مجتهدزاده** رئیس دانشکدهٔ الهیات مشهد آن‌مجموعه را بدست‌آورده و این‌شهرآشوب را برای انتشارآماده‌کرده‌اند» توضیح‌بنده اینست‌که آقای دکتر سیدعلیرضا مجتهدزاده شهرآشوب مزبوررا بطبع رسانیدند ، وبطوریکه خودشان نوشته‌اند رباعیات آنرا از جنگی‌که جزوکتب اهدائی آقای سید محمد مشکوة بدانشگاه تهران بوده است رونویس‌کرده‌اند .

ولی درآنجافقط هشتاد وسه رباعی از آغاز شهرآشوب لسانی است با اغلاط بسیارو بلافاصله بعد ازدو رباعی‌درصفت زرگر، ابیات‌مثنوی شهرآشوب دیگری بدون تفکیك و توضیح درج شده‌که شامل سیصد وشصت و چهار بیت از شهرآشوب میرزاطاهر وحیدقزوینی‌است وآقای دکترمجتهدزاده تصورکرده‌اند آنهاهم‌جزوشهرآشوب لسانی‌است، وبنده چندرباعی‌ازسقطات آغاز شهرآشوب لسانی را از نسخهٔ مطبوعهٔ ایشان نقل‌کرده‌ام .

واما نسخهٔ کاملی ازشهرآشوب لسانی‌که‌کسی ازوجود آن خبرنداشت ، کتابی بود درهمان کتابخانه بنام «رباعیات»که چون ناقص‌الاول بود مجهول ـ المؤلف ثبت شده بود، وبنده درحین فهرست بدان برخوردم و پس از مطالعه ومداقه دریافتم‌که نسخه‌یی نسبةً کامل ازشهرآشوب لسانی است شامل‌چهارصد وسی رباعی‌که ذکرآن در فهرست بنده (ص۷۲۳ـ۷۲۶) و مقدمهٔ شهر آشوب لسانی درکتاب حاضر بتفصیل آمده است .

مشهد ـ بتاریخ ۴۶/۵/۱۰ ـ **احمدگلچین معانی**

بنام خدا

شهر آشوب

دردنیای جدیدکه تحقیق وآمارگیری ارزش ومقدار خودرا نشان داده است وآثارمترتبه برآن برارباب خبرت وبصیرت پوشیده نیست. دانستن اینکه مثلاً درادبیات منظوم فارسی چند مثنوی حماسی تاریخی وچندمثنوی حماسی دینی وجود دارد بی‌فایده نیست وبلکه لازم است ؛ همچنین استقصای کم وکیف ساقینامه‌ها، ترجیع بندها، مثنویات قضاوقدر، یوسف وزلیخاها، خسروشیرین‌ها، تتبعات مخزن‌الاسرار ، شروح مثنوی معنوی وگلشن راز و شروح گلستان و بوستان ونظایر آنها بسیار سودمند است .

یکی ازانواع شعرفارسی‌که چنانکه باید شناخته نشده وجادارد دربارهٔ آن تحقیق دقیقی بشود **شهر آشوب** نام دارد .

متأسفانه این نوع شعر درنتیجهٔ بی‌اطلاعی‌وناآشنایی بسیاری ازمعاصران ما دستخوش تعبیرات سوئی‌شده واحیاناً بگویندهٔ آن‌نسبتهای ناروایی‌داده‌اند .

ازجمله اینکه بعضی از تذکره‌نگاران وترجمه‌نویسان‌که از شهرآشوب آگاهی‌نداشته‌اند. بادیدن‌چندرباعی‌ازین‌نوع‌که سرایندهٔ آن **مهستی گنجوی** بوده چنین پنداشته‌اندکه وی زنی‌روسپی وخرابات‌نشین بوده وبا محترفه نرد عشق میباخته ، چنانکه یکروز دردامن قصابی و یکشب درآغوش سلاخی‌بسر می‌برده و هر رباعی او حکایت از رابطهٔ نامشروع وی با یکی از پیشه‌وران شهر می‌کند .

شهرآشوب ترکیب وصفی وصفت‌فاعلی است. وتعریفی‌که فرهنگ‌نویسان ازآن کرده‌اند چنین است :

« شهرآشوب ، آنکه درحسن وجمال آشوبندهٔ شهر وفتنهٔ دهر باشد ، ومدح و ذمی‌که شعرا اهل‌شهررا کنند» (۱) .

---

۱ ـ رك : فرهنگهای بهارعجم ، بحرعجم ، آنند راج ، کشف‌اللغات »

شهرانگیز نیز بضبط بحرعجم: «بمعنی شهرآشوب . وآن نظمی است که تعریف یا ذم اکثر مردم شهر درآن باشد» .

ولی این تعریف کافی نیست. چه شهرآشوب یا شهرانگیز بهرنوع شعری هم که درتوصیف پیشه‌وران یك شهروتعریف حرفت وصنعت ایشان سروده شده باشد اطلاق میشود ولواینکه خود عنوان دیکری داشته باشد، همچنانکه شهرانگیز **سیفی بخاری** موسوم به **صنایع البدایع** است. وشهرآشوب **لسانی شیرازی** عنوان **مجمع الاصناف** نیز دارد .

شهر آشوبی که شعرا در مدح یا قدح یك شهر ومردم آن گفته باشند ، مطلقا ارزش ومقدار شهرآشوب ازنوع اخیررا ندارد، چه این نوع شعرازنظر جامعه‌شناسی واشتمال برلغات واصطلاحات فنی واسامی کارافزارها وذکرصنایع وحرف رایج ادوار مختلف متضمن فواید بسیارست. ومتأسفانه بیشترتذکره ـ نویسان از شهر آشوبهایی که یاد کرده‌اند نمونه بدست نداده‌اند ، ویا آنکه بذکر یکی دوبیت اکتفا نموده‌اند .

برای سرودن شهرآشوب نوع خاصی ازشعر درنظرگرفته نشده است ، وآنچه‌که تاکنون بدست آورده‌ایم بصورت قطعه وقصیده ورباعی وغزل ومثنوی بوده ولی به نسبت مجموع آنها شهرآشوبهایی که برای محترفه سروده شده بیشتر درقالب رباعی‌است. وآنچه‌که درمدح یاذم مردم‌یك‌شهرست غالباً بصورت قصیده ومثنوی .

قدیمترین‌شعرفارسی‌که باعنوان خاص **شهرآشوب** دردستست : قطعات مختلف‌الوزنی است از **مسعود سعدسلمان** ونخستین تذکره‌نویسی‌که ازین نوع شعر یاد کرده **امیر علیشیر نوایی** است ، که در ذکر **سیفی بخاری** گوید :

« ومولانا ازجهت عامهٔ جوانان شهرشعرهای خوب گفته، درین طرز و طورلطایف نیکو بنظم‌آورده ودرین طریقه مخترع بوده» (۱) .

واینکه‌گفته است : « درین‌طریقه مخترع بوده » اگرچه درقرنهای نهم ودهم و یازدهم هجری « اختراع» بشعری اطلاق میشده‌که از حیث وزن‌وقافیه یاقافیه وردیف ویاردیف تنها بی‌سابقه‌باشد، ولی درینجا مقصودش **شهرانگیز** گفتن در قالب غزل است‌که پیش از **سیفی** سروده نشده بوده و وی درین کار

---

۱ ــ رك : مجالس‌النفائس ، ترجمهٔ فـارسی حکیم شاه محمد قزوینی ، ص ۲۳۱ »

حقاً مخترع و مبتکرست .

بعد از **شهرآشوب و شهرانگیز** به‌اشعاری ازهمان‌نوع برمیخوردیم با عناوین مبالغه‌آمیزی از قبیـل : عالم‌آشوب ، دهرآشوب ، جهان‌آشوب ، فلك‌آشوب که درمجموع آنها نظر بمعنی واحدبوده وظاهراً چون شاعر مادهٔ شعررا پرزور گرفته ناچار عنوان مبالغه‌آمیزی هم بآن داده‌است .

در مقابل چه بسا شهرآشوبهایی سروده شده که با وجود اشتهار عنوان شهرآشوب ندارد . مانند **کارنامهٔ بلخ** ، **حکیم سنائی غزنوی** و **قصیدهٔ لامیهٔ** ، **کمال‌الدین کوتاه پای** که ذکر هریك در جای خـود خواهد آمد .

شعرایی‌که برای محترفه **شهرآشوب** سروده‌اند ، عموماً آنهارا شوخ و مه‌روی و محبوب وبت ودلبر ودلدار خوانده‌اند ، و حال‌آنکه امکان ندارد که پیشه‌وران وصنعتگران یك شهرکلاً خوب‌روی وخوش‌اندام باشند مگراینکه قراردادی باشد (۱)، وبفرض محال‌که چنین تواند بود ــ یك‌نفرشاعرهرقدر هم‌که عاشق‌پیشه و رند ولاابالی‌باشد نمیتواند درآن واحد عاشق صدهانفر از ارباب حرف واصناف مختلف مردم یك شهر باشد ، بلکه سرایندهٔ شهرآشوب درعین‌حال که قصد تفنن وهنرنمایی داشته ، متوجه این‌نکته نیز بوده است‌که فی‌المثل تعریف خشك و بی‌روح از هنریك آهنگر وذکرآلات و افزارکار او چندان لطفی ندارد و چنگی بدل نمیزند لذا هرصنعتگر و پیشه‌وری را یك محبوب فتنه گر وشهرآشوب وانمود ساخته واز درعشق و عاشقی سخن بمیان آورده است تاخواننده را رغبت‌انگیز باشد، چنانکه درین دورباعی :

آهنگر من غم من آخر نشود — تانیك و بد رقیب ظاهر نشود
راز دل‌آن دغل نیاید بیرون — تا انبرگرم وسرد حاضر نشود

* *

آهنگر من‌دست من ودامن تست — خون‌دل‌من‌چوطوق درگردن‌تست
آه من مبتلا کـه زنجیر بلاست — درگردن من‌کزدل‌چون‌آهن‌تست

۱ ــ همچنانکه در اواخر دوران صفوی سالی پنجروز بجای کسبهٔ بازار بزرگ اصفهان زنان و دخترانشان در حجرات می‌نشستند ، و در آن پنجروز شاه سلطان حسین با زنان حرم و خواجه سرایان بگردش بازار و خریـد کالا می‌پرداخت . « رك : رستم‌التواریخ . نسخه‌کتابخانهٔ ملی ملك »

بدیهی است که این نوع تفنن شاعرانه بمراتب از معماگویی بهتر و فوایدش بیشترست ، چه معماگفتن و معما حل‌کردن عمرضایع‌کردنست ولی‌ما ازین‌رباعی‌که برای **زرکش** گفته شده ودرسلسلهٔ رباعیات یك **شهرآشوب** قرار دارد ، مطلبی تازه درمی‌یابیم ویا لااقل باحرفت زرکشی آشنامیشویم :

ای زرکش پولاد دل سیم تنم — از رشتهٔ زر ضعیف تر شد بدنم
دست کرمی برسر من نه تا من — چون‌چرخ توحالت‌کنم‌وچرخ‌زنم

و یا ازین رباعی‌که دروصف **کوفت‌گر** سروده شده است، پی‌بچگونگی هنروی میبریم :

دی‌دلبرکوفت‌گرکه‌درکوفت مباد — میخواست کند مرتبهٔ کار زیاد
ازرشتهٔ زربه‌تیغ زنجیره نگاشت — وز سحرهنر، سلسله برآب‌نهاد

درهرجا که سخن ازکبوتربازی میرود، جزآنچه‌که معمول ورایج‌عصر ماست تصور دیگری نمیکنیم، درصورتیکه از یك رباعی شهرآشوب این نکته برما مکشوف میگردد که‌کبوتربازی در روزگاران پیش بصورت شکار کبوتر معمول بوده : بدین طریق‌که نخست کبوترباز مضرابی برسرنی نصب مینموده آنگاه از جرگهٔ کبوتران یکی‌را که ظاهراً باشرط بندی قبلی نشان‌کرده‌بوده در حین پرواز هدف مضراب یا نیزهٔ کوچك خویش قرار میداده ؛ چنانکه **مهستی گنجوی** گفته است :

مضراب ززلف ونی‌زقامت سازی — در شهر ترا رسد کبوتر بازی
دلها چو کبوترند در سینه طپان — تاتونی وصل در کدام اندازی

ودرنتیجه مفتاحی برای دانستن ودریافتن‌معنی این‌بیت **خواجه‌حافظ** که پیش ازین صورت معما داشت بدست میاوریم‌که فرموده است:

هرمرغ‌فکرکزسرشاخ‌سخن‌بجست — بازش زطرهٔ تو بمضراب میزدم

اگرچه مدح گفتن یا قدح‌کردن کار همیشگی شعرای ماضی بودم و در میان شعرای عرب نیز بسیارند کسانی که قصایدی درنکوهش و هجو قومی یا قبیله‌یی یاساکنان بلدی سروده باشند. ولی شهرآشوب‌گویی به‌اوصافی که باز نمودیم و بدین‌عنوان‌که نمونه‌های آنرا بدست خواهیم داد ، اختراع وابتکار ایرانیان بوده وشعرای ترك هم تقلید از ایشان‌کرده‌اند .

نظیره های عربی

قدیمترین شعری‌که بزبان عربی در وصف محترفه سروده شده، قطعات

مختلف‌الوزنی است ازیك شاعر ایرانی یعنی **ابوعلی‌حسن‌بن ابی‌الطیب‌ باخرزی** پدرابوالقاسم‌علی‌صاحب **دمیة‌القصر** که‌ازمعاصران **ابومنصور عبدالملك ثعالبی نیشابوری** متوفی در ۴۲۹ هجری بوده و ثعالبی سه‌قطعه از آن را درکتاب **تتمة‌الیتیمة** (ج ۲ ، ص۳۷ ــ ۳۸) آورده که بدین شرحست :

قوله فی‌غلام صوفی لم یسبق الیه

و شادن یدعی‌التصوف قد اورثت‌الحور حیرة صفته
اصفی‌له مهجتی تصوفه و رقعت توبتی مرقعته

قوله فی‌غلام خیاط

قولا لخیاطنا خفیّا یااوحدالعصرفی‌الجمال
قدمزق‌الهجرثوب‌صبری فجد بخیط من‌الوصال

و قوله فی‌غلام مزین

مزین‌زانه حسن و احسان فمایشاکله فی‌الشکل انسان
حمامه لجحیم من حرارته لکن‌متی‌تأته‌یخدمك‌رضوان

وازنوع دیگرقصیدهٔ بائیهٔ مطولی‌است موسوم به **مقراض‌الاعراض** در هجوجمع‌کثیری از رؤسای **دمشق** سرودهٔ **ابن‌عنین دمشقی** (=محمدبن ــ نصرالله بن حسین‌بن عنین) متولد ۵۴۹ و متوفی ۶۳۰ هجری بمطلع ذیل که در **معجم‌الادباء یاقوت** (چاپ‌مصر، ج ۷ ، ص۱۲۳) **ووفیات الاعیان ــ ابن‌خلکان** (چاپ تهران، ص ۱۳۰) ذکرش آمده است :

اضالع تنطوی علی کرب و مقلة مستهلة الغرب

که براثرآن شاعر نفی‌بلد شد وبه **ایران** آمد ودرخراسان**فخررازی** را مدح‌گفت وبه **هند** رفت وسپس به **دمشق** بازگشت ودرآنجا درگذشت.(۱)

۱ ــ ضبط این‌دوفقره درنتیجهٔ راهنمایی‌استاد دانشمند و دوست‌بزرگوارم جناب آقای ابوالقاسم حبیب‌اللهی نوید بوده و بدینوسیله مراتب حق‌شناسی و سپاسگزاری خود را نسبت به معظم‌له ابراز میدارم .

شهرانگیز ترکی

حاجی‌خلیفه در **کشف الظنون** ذیل **شهرانگیز** از شش‌نفر شاعر ترك نام برده است‌که شهرانگیز سروده‌اند ، وشعرای مزبور عبارتند از :

۱ - کمالی، شاعر قرن دهم هجری .
۲ - مسیحی ادرنه‌یی، متوفی ۹۱۸ ه .
۳ - محمد سلوکی، شاعر قرن دهم .
۴ - یحیی ، شاعرقرن دهم.
۵ - محمودبن عثمان لامعی بروسوی ، متوفی ۹۳۸ ه .
۶ - سید پیرمحمد عاشق چلبی، متوفی ۹۳۹ ه .

عبدالحی بن فیض الله رومی متخلص بـه **فایضی** و معروف بـه **قاف‌زاده** متوفی بسال ۱۰۳۱ هجری درکتاب **زبدة‌الاشعار** که در۱۰۲۳ از تألیف آن فراغت یافته است . دوبیت از **شهرانگیز کمالی** وهشت بیت از **شهرانگیز مسیحی** را بطور نمونه ذکرکرده است .

گیب مستشرق معروف انگلیسی ومؤلف **تاریخ ادبیات ترك** درجلد دوم ازکتاب مزبور [ص۲۳۲] درذیل نام **مسیحی** نوشته‌است‌که **شهرانگیز** ازمخترعات عثمانیان است؛ ولی **ادوارد براون** انگلیسی با اینکه ازشهر-آشوب های شعرای قدیم ایران مانند **مسعود سعد سلمان** و غیره اطـلاعی نداشته ، این گفته را نپذیرفته و در **تاریخ ادبیات ایران** [ج ۴ ، ص ۱۵۸ -۱۵۹ ترجمهٔ رشید یاسمی] ذیل **فضولی بغدادی** چنین اظهار نظر کرده است :

« چون به‌کتاب بزرگ‌گیب راجع بشاعری عثمانیان اشاره شد، لازمست تردیدی را که دریکی ازبیانات اودارم اظهارکنم ، وآن‌چنین است که**گیب** مدعی است‌اشعار معروف به **شهرانگیز** ازمخترعات عثمانیان‌است ودرادبیات فارسی این‌نوع شعر موجود نیست، اماسام **میرزا** در **تحفهٔ سامی** که درسنهٔ

۹۵۷ ه. = ۱۵۵۰ م. تألیف شده، دونفرشاعر را نام میبرد: یکی**وحیدقمی** (وحیدی صوابست) دیگر **حریفی اصفهانی** (حرفی صوابست) که‌آن یك‌در **تبریز** و این دیگر در **گیلان** بگفتن آن قسم شعر مبادرت ورزیده‌اند ، و هرچند تاریخ سرودن این اشعار بعداز **شهرانگیزترکی** است که **مسیحی** شاعر **ادرنه** سروده است ، ولیکن هیچ دلیلی دردست نیست‌که شیوع آن قسم شعر را در ایران تجددی یافته و طرز تازه دانسته باشند . اشعار حریفی که **شهرآشوب** نام داشته ظاهراً خیلی تند و پرنیش بوده است ، زیرا که در نتیجهٔ سرودن آن شاعربیچاره را زبان بریدند ، چنانکه **سام‌میرزا** گوید :

« شهرآشوبی جهت آنجا (یعنی‌گیلان) ومردم آنجا گفته و او را بامر بدی متهم ساخته زبانش‌را بریدند، اما این‌جایزه اورا ازبرای اشعاردیگرش میبایست ـ نه‌جهت هجو اهل‌گیلان ـ »

چند فقره از شهر آشوبهای فارسی و گزارش تذکره نویسان در بارهٔ گویندگان‌آنهارا که بنده بمرور استقصا کرده بودم ، در طهران تسلیم دوست دانشمندم **آقای دکتر محمد محجوب** کردم و ایشان مجموع آنها را با اضافاتی درضمن مقالهٔ سودمندخود بعنوان **شهرآشوب** درکتاب هفته (شمارهٔ ۹۰، ص۸۶ ـ ۱۰۴ مورخ یکشنبه دهم شهریورماه ۱۳۴۲) درج‌کردند.

اکنون‌که باجستجوی بیشتر تعداد شهرآشوبها چندین برابر شده است که کلیه آنها را یکجا و بترتیب تاریخ مذکور میدارم و درپایان مقال **شهر-آشوب** ، **لسانی شیرازی** را که خودکتابی مستقل وبا ارزش است ودرمیان شهرآشوبها درجهٔ عالی دارد بالتمام نقل میکنم . (۱)

---

۱ ـ مرحوم تربیت درکتاب دانشمندان آذربایجان « ذیل نام مهستی » نوشته است‌که :

«لسانی‌شیرازی‌که مدتی درتبریزساکن‌بوده ودرآنجامرده‌است مجموعه‌یی درمقابل رباعیات این‌خانم مشتمل بر۶۸ رباعی عاشقانه بعنوان **مجمع الاوصاف** دروصف اهل حرفه واصناف تبریز وارباب فضل وهنرآن **شهر منظوم ساخته**» که هم نام‌کتاب غلط وهم تعداد رباعیات ده‌برابرآنست .

شهرآشوبهای فارسی

۱- مسعود سعد سلمان

چنانکه‌گفتیم قدیمترین شعرفارسی که عنوان شهرآشوب دارد ، نود و یك قطعهٔ مختلف‌الوزن است از **مسعود سعد سلمان** (متوفی ۵۱۵) دروصف صنعتگران و پیشه‌وران که در دیوان چاپی او [ص۶۳۶-۶۵۳] درج شده و عنوان هر قطعه یك مصراع شعرست که احتمال نمیرود آن عناوین منظوم از خود شاعر باشد .

ازشهرآشوب مسعودسعد :

صفت دلبر آهنگر گفت

اگر آهنگریست پیشهٔ تو ؟ — با من ای‌دلربای، درده تن
از دل خویش وز دلم برساز — از پـی کار ، کوره و آهن
کآهنی نیست سخت‌چون دل‌تو — کوره‌یی نیست‌گرم چون‌دل‌من

صفت یار تیرگر باشد

دوگونه تیر داری برکف و چشم — سپیدان بعضی و بعضی سیاهان
بداندیشان رمند از تیر دستت — رمند از تیر چشمت نیکخواهان
اگر چون غمزهٔ خود تیر سازی — بگوهرها بخرند از تو شاهان

صفت دلبر خباز بگفت

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری — چون‌شمع‌وگل‌برآری‌بازازتنورراست
تا بر سر تنوری میترسم ازتو زانك — طوفان نوح گاه‌نخست ازتنور خاست

بقیهٔ قطعات درصفت یار یا دلبر : « عنبرفروش ، ترسابچه، رنگریز، رقاص ، میهمان ، صوفی ، فصاد ، جعد زلف ، پای‌کوب ، نابینا ، کشتی‌گیر، چاه‌کن ، خباز ، گنگ ، خوش‌آواز ، رگ‌زده ، نحوی ، شاعر ، ساقی ،

با خطوخال ، لشکری ، صوفی ، نوخط ، برزگر ، فیروزه‌فروش ، زرگر ، نیلگر ، فقیـه ، هندی ، موزون ، خط برآورده ، دلدار دو درد دیدهٔ او ، کیمیاگر ، سایبان کرده از پیکر ، زرین‌کمر ، دبستانی ، صیاد ، واعظ ، حاکم ، کبوتر باز ، نایی ، معبر ، درودگر ، چوگان‌باز ، احول ، فلسفی ، طبال ، نقاش ، باغبان ، خال درچشم ، خوشرو ، بازرگان ، دیباباف ، بحج‌رفته ، روزه دار ، کاتب ، عرق کرده ، غیرمسلم ، عقیقین دندان ، سقا ، چنگی ، مسافر ، مغناطیس‌دل ، قاضی ، هندسی ، قلندر ، خربنده ، گریان ، حاجب ، زاهد ، قصاب ، عطار ، باغبان ، آشناگر ، بربطی ، تیغزن ، طبیب ، منجم ، فال‌گیر ، تاجر » سروده شده است .

۲- مسعودسعدسلمان

مسعود سعد سلمان مثنوی شهرآشوبی نیز دارد که در بحر خفیف سروده‌شده و مشتملست بر ۳۷۱ بیت در وصف درباریان **سلطان شیرزاد بن مسعود غزنوی** وعملهٔ خلوت و اهل‌طرب و مدح و قدح ایشان‌که دردیوان وی [ص ۵۶۲-۵۷۹] چاپ شده و متضمن مباحث ذیل است :

توصیف برشکال هندوستان ، ثنای عضدالدوله شیرزاد ، توصیف اسب ، ستایش‌سلطان‌مسعود ، مدح خواجه‌ابونصر ، مدح امیربهمن ، مدح ابوالفضایل ، مدح امیرماهو ، مدح امیرکیکاوس ، مدح‌شاهینی ، مدح ابوالقاسم دبیر ، مدح حسین طبیب ، درحق خویش‌گوید ، صفت محمد نایی ، صفت عثمان‌خواننده ، صفت علی نایی ، صفت‌اسفندیار چنگی ، صفت کودك جعبه‌زن ، صفت زرورسه بربطی ، صفت پری سه‌بانی ، صفت بانوی قوال ، صفت ماهوی رقاص ، طیبت .

وی درین مثنوی ظرافت بسیار بخرج داده است چنانکه در ابیات‌ذیل که نمونه‌یی ازآنست ملاحظه میشود :

صفت بانوی قوال

بانو آن نادر جهان بسرود / حمله آورد بر بریشم رود
از بر آواز درسر افکندست / بگلـو مقنعه در افکندست
گفتمی هست دختر لرزان / گر نبودیش نرخ سخت‌ارزان
دارد او همت و طریقهٔ آن / که نباشدش خانه بی‌مهمان
بی ده آزاده مرد ننشیند / که صلاح خود اندرآن بیند

کند آماده کار ایشان زود   خوش‌کند روزگار ایشان زود
شویش آن شیرمرد سرهنگی   نکند هیچگونه دلتنگی
بیش وکم دیده‌است وباخته‌یی   واقفی نیك و بد شناخته‌یی
چشم بر کارها فرو گیرد   کوه خواهد که حلم او گیرد
نیکنام است و رشك نشناسد   که ز دزد و عسس بنهراسد
غیرت‌رنگ‌وجنگ‌وجوشش نیست   جزغم‌خوردنی وپوشش‌نیست
چون شتر برگرفت راه دره   خویشتن‌خفته سازد اینت‌سره
با دل خویش گوید ای‌عجبی   نیست‌کس را ز مردمان ادبی
درهم افتاده‌اند چون‌خروگاو   همه با یکدگر بکاوا کاو
از میانه عوی بر آورده   رشك را دست موزه‌یی کرده
زان بضاعت کزو نگردد کم   چه‌خورد ریش‌گاو رشگن غم
ور شود نیز وقتی آلوده   چه دهد دل به رنج بیهوده
خبره ویحك چرا شود غمناك   چون‌بمشتی دوآب‌گردد پاك
اینهمه چیز ها گران نبود   بچه باید که در میان نبود
وربود هم چرا بود در تاب   نه بریده شدست تخم سداب
سرخ‌سر خودچرا رود برهی   که شود زو پدید سرسبهی
لاجرم خانه‌ایست آماده   بر هم آمیخته نر و ماده
درگشاده‌ست و پیشگه رفته   این نشسته‌ست وآندگر خفته
منت‌گفتم یقین بدان ایدوست   که‌همه دول خانه خانهٔ‌اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود   آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم   آن نه از بهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد   روی نیکو بسوی چنگ آرد
سرفراز و شگرف و عیارست   جلدوشوخ‌وظریف‌وتن‌دارست
او بهر کار بس باندامست   هم نکوروی و هم نکونامست
سخت شلواربند و پاکیزه‌ست   ممکن‌آیدکه نیك دوشیزه‌ست
وآنچه گفتم همه درست‌ترست   که بخوبی زبیدهٔ دگرست
وانکه بر آخری رسدمجلس   شود از عقل هرکسی مفلس

۳ - حکیم سنائی غزنوی

مثنوی موسوم به **کارنامهٔ بلخ** از آثار نغز **حکیم سنائی غزنوی** (متوفی ۵۳۵) که در عهد پادشاهی **سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم غزنوی** سروده شده است نیز از مثنویات شهرآشوب محسوب میشود، وتمام آن باهتمام آقای **سید محمدتقی مدرس رضوی** استاد دانشگاه تهران در **فرهنگ ایران زمین** [سال ۳، دفتر ۴، ص ۲۹۷ - ۳۶۶] بطبع رسیده است.

استاد دانشمند آقای **مدرس رضوی** دربارهٔ این مثنوی نوشته‌اند که:

« اشعار **کارنامهٔ بلخ** برخلاف مثنویات دیگر وی ... بیشتر مدح وثناء بزرگان غزنین ودرباریان وسران لشکر وشاهزادگان وغلامان خاصه وجمعی ازشعرا میباشد که جمعی را مدح کرده و عده‌یی را ذم نموده ویا بمطایبه و هزل باآن جماعت سخن گفته است . واز اینکه دراین مثنوی نام عده‌یی ازشعرای آن عصر برده شده که کمتر درجای دیگر نام آنها دیده میشود قابل مطالعه و دقت است »

فهرست مندرجات **کارنامهٔ بلخ** بشرح ذیل است :

صفت باد ، ستایش سلطان مسعود وصفت خاندان محمودی ، صفت شاهزادگان ، صفت ارباب دیوان واهل‌قلم ، مدح وزیر ثقةالملك طاهر بن‌علی، صفت پدر خود، صفت امرا ولشکریان وغلامان سرای ، ستایش حاجب بزرگ، صفت خواجه سرایان ، ستایش مهتر مهتران خواجه امیر صواب ، صفت قضاة مملکت ، مدح خواجه یوسف حدادی ، صفت پسر اوقاضی ابوالمعالی، مثالب علماء سوء ، صفت ارباب طریقت ، صفت اباحتیان، صفت زنان، صفت‌شاعران، مدح سیدالشعراء محمد ناصر، صفت برادر وی جمال‌الدین‌حسن ، مدح‌حکیم داد بهی ، مدح اسمعیل خجستگی، طیبت بامعجزی ، صفت حکیم حسن، هجو حکیم صابونی ، هجو جمال منجم، صفت ارذال شعـرا ، صفت استاد خویش خواجه حسین قلمدانگر ، مناقب حکیم مختاری . صفت خواجه مؤید وراق ، صفت بزم شاه ، صفت قاضی‌لطیف ، حسب حال‌خود و اظهار مشقت سفر بلخ ، صفت رنج راه ، صفت بلخ ، صفت عبدالحمید بلخی .

بیتی چند ازکارنامهٔ بلخ حکیم سنائی غزنوی :

صفت اباحتیان

پاسبانان روز دزد ، همه ✽ تره کاران زن بمزد ، همه
همه استاد فعل بد کیشان ✽ همه قلاب نقد درویشان
از سر کبر و سمعه و تلبیس ✽ جمله زراد خانهٔ ابلیس
بردکان نفاق بی المی ✽ کرده صد نقره را بها درمی
هم بصحبت که نزد درویشان ✽ تیز خر به که نعرهٔ ایشان
از سر سفلکی و رعنایی ✽ حلقها کرده همچو سرنایی
تا یکی طبل را بنای گلو ✽ چو تبیره کنند شش پهلو
پدر هر که را زره بردند ✽ پسر و زنش را بیفشردند
سخت بسیار ... ز فرویشی ✽ پاره شد در طریق درویشی
همه برقطب هرّه از بروزیر ✽ راست بنهاده سمت قبلهٔ ...
همه پراکل و پرجماع رسان ✽ یکجهان‌کندگان وگنده‌کسان

٤- مهستی گنجوی

شهرآشوب **مهستی گنجوی** شاعرهٔمشهورقرن‌ششم رباعیاتیست دربارهٔ اصناف بازار **گنجه** و اهل حرفهٔ آن‌شهر و مقداری ازین رباعیات از کتاب **مونس‌الاحرار فی دقایق‌الاشعار** تألیف **محمد بن بدر جاجرمی** و فرهنگها و تذکره‌ها بدست‌آمده است .

مهستی نخستین شاعریست که در قالب رباعی **شهرآشوب** گفته و دیگران درین‌زمینه تقلید از وی‌کرده‌اند .

دربارهٔ احوال **مهستی** آنچه تاکنون تذکره نویسان ومحققان نوشته‌اند بافسانه نزدیکترست تا بحقیقت. و چنانکه در مقدمهٔ این‌کتاب گفتیم بعضی از معاصران ما که ازشعر **شهرآشوب** آگاهی‌نداشته‌اند چنین پنداشته‌اندکه وی زنی روسبی و خراباتنشین بوده و باقصاب و سلاخ و نجار ونعلبند نرد عشق می‌باخته ورباعیات مزبور حکایت ازرابطهٔ نامشروع وی با محترفه میکند .

بیشتر تذکره‌نویسان **مهستی** را مطربهٔ دربار **سلطان‌سنجر** ومنکوحهٔ **پورخطیب‌گنجوی** نوشته‌اند .

حکیم عبدالله جوهری زرگر تبریزی زنده در ۶۸۶ نیز در کتاب **مجمع‌الفواید** خود رساله‌یی افسانه‌مانند در احوال **مهستی** و غلام سلطان داردکه حاکی ازقدس و تقوای وی است و رباعیاتی از **مهستی** نیز در آن‌هست (۱) . و اینکه **دولتشاه سمرقندی** گوید : « داستان **امیراحمد** (= پورخطیب‌گنجوی) و مهستی را جوهری نظم‌کرده » خطاست . (۲)

فریتزمایر نیز کتابی بنام «مهستی‌زیبا» درسال ۱۹۶۳ میلادی بزبان آلمانی تألیف‌کرده و درآن رباعیاتی از **شهرآشوب** ویرا آورده است .

رباعیات ذیل از **شهرآشوب مهستی** است که در **مونس‌الاحرار** مسطورست :

۱ـ رك : مجمع‌الفواید نسخهٔ شمارهٔ(۳۲۹۰) کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (ص۱۲۰ـ۱۳۰)

۲ـ رك . تذکرهٔ دولتشاه (چاپ لیدن ، ص۱۲۰)

در تعریف پسر خاک‌بیز گوید

زر دست زعشق خاك بیزی رویم | وین نادره‌را بهرکسی‌چون‌گویم
این‌طرفه‌که‌خاك‌بیز زرجوید ومن | زر در کف و خاك‌بیز را میجویم

ولها درتعریف پسر کلاهدوز

دلدار کله دوز من از روی هوس | میدوخت کلاهی زنسیج اطلس
برهر ترکی هزار زه میگفتم | با آنکه هزارترك را یك زه‌بس

ولها در تعریف پسر کفشدوز

زیبا بت کفشگر چو کفش آراید | هرلحظه لب لعل برآن میساید
کفشی که زلعل شکرش آلاید | تاج سر خورشید فلك را شاید

ولها درتعریف پسر پاره‌دوز

ای‌تنگ شکرچون دهن‌تنگت‌نی | رخسارهٔ گل‌چون رخ‌گلرنگت‌نی
از تیر مژه این‌دل صد پارهٔ من | میدوز ، زپاره دوختن ننگت نی

ولها در تعریف پسر خیاط

ای رشته چوقصد لعل‌کانی‌کردی | با مرکب باد همعنانی کردی
درسوزن اوعمرتوکوتاه چراست | نه غسل بآب زندگانی کردی

ولها ایضاً فی‌المعنی

دی‌گفتمش‌آن‌خوش‌پسر درزی را | کز بهرخداخوش پسرا درزیرآ
گفتا که قبای وصل ما می‌نخری | گفتم‌که بجان همی‌خرم درزی‌را

ولها در تعریف پسر قصاب

آن دلبر قصاب دکان می‌آراست | استاده‌بدند مردمان‌ازچپ‌وراست
دستی‌به‌کفل‌برزدوخوش‌خوش‌میگفت | احسنت، زهی‌دنبهٔ‌فربه‌که مراست

ولها ایضاً فی‌المعنی

قصاب چنانکه عادت اوست مرا | بفکند وبکشت‌کاینچنین‌خوست‌مرا
سر باز بعذر می‌نهد بر پایم | دم میدمدم تا بکند پوست مرا

ولها ایضاً فی‌المعنی

هرکاردکه از کشتهٔ خود برگیرد | واندر لب ودندان چوشکرگیرد
گر بازنهد برگلوی‌کشتهٔ خویش | از ذوق لبش زندگی ازسر گیرد

ولها ایضاً فی‌المعنی

قصاب‌پسر دنبه برآورد ز پوست | دردست‌گرفت‌وگفت‌وه‌وه‌چه‌نکوست

باخودگفتم‌که غایت حرصش‌بین
با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست

ولها درتعریف پسر نجار

نجار کـه در پستهٔ او خنده بود
عکس رخ او چو مهرتابنده بود
باز از سر تیشه گر کندکنده‌گری
حقا که اگر نظیرآن کنده بود

ولها درتعریف پسرخبازگوید

سهمی که مرا دلبر خباز دهـد
نه از سر کینه از سر ناز دهد
درچنگ‌غمش‌بمانده‌ام‌همچوخمیر
ترسم که بدست آتشم باز دهد

ولها در تعریف پسر نعلبند فرماید

آن‌کودك نعلبند داس اندر دست
چون نعل براسب‌بست ازپا بنشست
زین‌نادره‌تر که دید درعالم پست
بدری بسم اسب هلالی بربست

ولها ایضاً در تعریف پسرنساج فرماید

جوله بچه‌یی‌که جان‌ودل خستهٔ‌اوست
از تار دو زلفش دل من بستهٔ اوست
بی پود چو تار زلف در شانه کند
زان این تن زار گشته پیوستهٔ اوست

ولها درتعریف پسر بزاز گوید

شهری زن ومرد.دررخت می‌نگرند
وزسوز غم عشق تو جان در خطرند
هر جامه کهٔ سالی پدرت بفروشد
از دست تو عاشقان بروزی بدرند

ولها ایضاً در تعریف پسر سراج

دی خوش پسری بدیدم از سرّاجان
شایسته و بایسته‌تر از سر را جان
از دست رخش همیشه درضرّا انس
وز عشق رخش همیشه در سرّا جان

ولها ایضاً درتعریف پسر مؤذن

مؤذن پسری تازه تر از لالـهٔ مرو
رنگ رخش آب‌برده ازخون تذرو
آوازهٔ قامت ورخش چون برخاست
در حـال بباغ در نماز آمد سرو

ولها ایضاً درتعریف پسر کبوترباز گوید

مضراب ززلف ونی زقامت‌سازی
در شهر ترا رسد کبوتربـازی
دلها چو کبوترند در سینه طپان
تا تو نی وصل در کدام اندازی

ولها در تعریف پسر تیراندازگوید

هرتیرکه‌آن ترك سبك‌سایه زند
بر سینهٔ عاشـقان بی مایه زند
ترکیست که ازغایت چابکدستی
اندر شب تار جفته بر خایه زند

۵ ـ کمال‌الدین کوتاه پای

وی ازشعرای نیمهٔ دوم قرن ششم هجری است وقصیدهٔ شهرآشوبی‌دارد درهجو **کینوس بدخشان** ومردم آن‌کوهستان‌که‌خود عامل‌آنجا بوده مختوم بمدح **فخرالملك مؤیدالدوله ابوبکر عمر ترمذی** وزیر **شمس‌الدین محمد بن مسعود دوم** از **ملوك شنسبانیهٔ با میان وغور** و زنده در ۵۸۶ هجـری . قصیـدهٔ مزبـور را نخست **سدیدالدین محمد عوفی** از **دیوان مدایح** فخرالملك‌که مشتمل براشعاری بوده‌که شعرای عصر در مدح وی سروده بودند ، بدر آورده و در لباب‌الالباب ذیل ترجمهٔ **کمال‌الدین‌ـ کوتاه پای** ثبت‌کرده بوده؛ این قصیده وترجمه درنسخه‌یی از **لباب‌الالباب** که **تقی‌الدین اوحدی** در دست داشته مسطوربوده و وی آنرا در **تذکرهٔ‌ـ عرفات** نقل‌کرده است، و **رضاقلیخان هدایت** ترجمهٔ مزبور را باحذف بعضی از ابیات قصیدهٔ کمال الدین بدون ذکر مأخذ در **مجمع‌الفصحا** آورده و چون ترجمهٔ کمال‌الدین کوتاه پای در لباب‌الالباب چاپی نبوده و تذکرهٔ عرفات هم تاکنون بطبع نرسیده است تادر دست علاقه‌مندان قرارگیرد، باین‌جهات برای بعضی ازدانشمندان این‌تصور پیش آمده است‌که ترجمه وشعر کمال‌الدین کوتاه‌پای برای نخستین بار در مجمع‌الفصحا نوشته شده، و چون تذکرهٔ عرفات را ندیده بودند قهراً نمی‌توانستند باین سابقه توجـه داشته باشند . (۱)

تعداد ابیات **قصیدهٔ شهرآشوب** کمال الدین کوتاه پای در تذکرهٔ عرفات ۳۶ بیت است‌که ۲۴ بیت آنرا هدایت‌نقل‌کرده وبنده‌که ازنسخهٔ‌عکسی عرفات متعلق بدوست دانشمندم آقای **احمد سهیلی خوانساری** استفاده کرده‌ام با آنکه عکس تاربوده وخطوط هاله‌دار ، بزحمت توانسته‌ام ۲۹ بیت ازآن استخراج‌کنم‌که اینست .

---

۱ ــ رك، لباب‌الالباب (ج۱، ص۱۱۰،س۱۳، وص۳۲۱) وعرفات‌العاشقین نسخهٔ بانکی‌پور (برگ۶۱۰) ومجمع‌الفصحا (ج۱، ص۵۴) .

از کمال‌الدین کوتاه‌پای

هیهات ازین بیت‌العمل، وین‌شغل باچندین‌محل
زانصاف اگرمن‌چرخ را، بستایم‌آرد دین‌خلل
هرلحظه ز انبوهی مرا ، افزاید اندوهی مرا
سوداست برکوهی مرا ، کاندر فلك دارد قلل
گر من نه برافسوسمی ، کی عامل کینوسمی
یاخاك ره‌کی بوسمی ، افتان وخیزان برجبل
کوهی کشیده سربمه ، وهم اندرو گم کرده ره
تاریك‌چون‌جان‌ازگنه، مکروه‌چون‌شخص‌ازعلل
درهرشکافش دوزخی ، دودی دمان از هرشخی
هرخار ازان چون‌ناخچی، باساق‌وزانودرجدل
چنگال‌گرگ اندر دره ، برغرم‌گشته پنجره
در حلق مار آهو بره ، گشته زبوی زهرحل
غول از پس کهسارها ، در دست پیچان مارها
دیوان دوان در غارها ، هریك پلنگی در بغل
بنشسته قومی بس‌غمی ، در وی نژند و ماتمی
بینی‌که هستند آدمی ، لیکن چوسرگین و جعل
چون اسب اندر جستجو ، مانند سگشان گفتگو
بانان‌جوین‌کرده‌خو ، کرده شقا دارد بصل(کذا)
دستارهاشان چون رسن ، ازموی‌سرشان پیرهن
شلوارهاشان چون کفن ، بی‌بند بسته برکفل
چون خررسن‌بگسیخته، چون‌گاوگرد انگیخته
هریك چو میش‌آویخته، پشکل زکون‌پنجه‌رطل
برسر زعریانی زنان، خالی شکمهاشان زنان
وانگه زکبر آن غرزنان، ننهند سلطان‌رامحل
این‌کیست؟این‌دهدارده،این‌کیست؟ این‌معمارمه
حقا که‌گاو ازهردو به، گرعقل‌خواهی‌فی‌المثل
هریك‌چوخردرزیرجل،جلشان‌بگردن‌همچوغل
رخسارشان زردازسبل، مژگانشان‌سرخ ازسبل
مسکین‌من‌اندر دستشان، زین‌رای‌وروی‌پستشان
چندانکه خواهی هستشان، بغض‌وسفه‌کفروضلل

گرمن زدزدان نیستم ، برکه چرا مأویستم
جایی چنین چون ایستم ، باقومی ازبلهم اضل
ای باد برگیر ازکرم ، این‌گفته حالی از برم
بگذر بر آن میمون‌حرم، برخوان بدان‌صدراجل
آن مفضل فرخنده خو، آن مقبل فرهنگ جو
آزاده فخرالدین‌کزو، دارد عروس دین حلل
گوای کهن فکرجوان، ای طبع‌وفرمانت روان
خاطر ترا دارد توان، برحجت وبرهان ودل
درّ خرد راکان‌تویی، درجسم‌حکمت جان‌تویی
جاسوس هفت‌ایوان تویی،حل‌کرده ازمه‌تازحل
کی بود کارباب سخن، بودند جز باب سخن
درخاك شدآب سخن، اکنون چه سودآردحیل
باری توهم زین‌خانه‌یی ، دربند این افسانه‌یی
دریاب چون فرزانه‌یی، مارا رهاده زین عمل
نه اهل تیـغ و خنجرم ، نه لایق کوه و درم
من مرد شعر چون زرم،گاهی دوبیتی‌گه غزل
زینره که دل میپویدم ، تخم خرد میرویدم
هرلحظه جان می‌گویدم ، یا من بدنیاءاشتغل
داری روا کاین تنگدل . ازجور چرخ سنگدل
ننهد بنام وننگ دل، برغبن خودخواند بطل
گیرم‌که دورخاکی است،آزاده درغمناکی است
اندوه من افلاکی است ، ازگردش چرخ دغل
تاهست‌گردون مرتفع ، تاهست پروین مجتمع
تا کس نبیند منقطـع ، تقدیر حی لم یـزل
عمر تو بادا بی عدد ، خصم تو بادا بی مدد
پاینده بادی تا ابد ، در حشمت و جاه و دول
هرکوبشکرت زدنفس، باداگلش بی‌خار وخس
چون زهرقاتل‌باد وبس، درکام بدخواهت‌عسل

٦- امیرخسرو دهلوی

امیرخسرو دهلوی شاعر مشهور **هندوستان** (متوفی ۷۲۵ﻫ.) که قسمت اعظم آثـار منظوم و منثورش بطبع رسیده است ، شصت و هفت رباعی **شهر آشوب** داردکه بامقدمه‌یی بزبان «اردو» در **حیدرآباد دکن** و بنام **عثمان‌علیخان نظام دکن** بطبع سنگی رسیده است و بغلط عنوان « مثنوی شهرآشوب » بآن داده‌اند . تاریخ‌طبع معلوم نیست وظاهراً درحدود ۱۹۱۸ میلادی باید باشد ، آغاز و انجام نسخهٔ مطبوعه دو رباعی ذیل است .

درصفت هندوپسر

هندو صنمی کزو رخم شد کاهی دردا کـه ندارد ز غمم آگاهی
گفتم ز لبت کام من خسته برآر در خنده شد وگفت‌که ناهی‌ناهی

درصفت بزاز پسر

بزاز پسر تراست تا دسترسی سودای توام فزون شود هرنفسی
بازار جمال تو بود گـرم بسی کی حسن بدین‌قماش دیدست‌کسی

درمیان تمام این رباعیات فقط یك قطعهٔ دوبیتی بعد از رباعی‌شانزدهم وجود دارد که در صفت **سناسی پسر** گفته شده و در نسخه‌های خطی دیوان امیرخسروهم هست و «سناسی» بفتح اول وتشدید ثانی نام فرقه‌ایست ازفقیران هنود بضبط **غیاث‌اللغات** . و قطعهٔ مزبور اینست :

پسرسناسیی موزون تر از آب روان دیدم
عجایب آتشی در زیر خاکستر نهان دیدم
غلط گفتم نه‌آتش ، ناسزا گفتم نه خاکستر
درخشان آفتابی زیر خاکستر عیان دیدم

رباعیات ذیل ازنسخهٔ خطی دیوان امیرخسرو انتخاب شده است :

نمونه‌یی ازشهرآشوب امیرخسرو دهلوی

طباخ

طباخ من از تو عالمی پخته‌شود دل زاتش تو بهردمی پخته شود
حیران شده‌ام ز گرمی بازارت کز دست‌توقرص‌خورهمی‌پخته‌شود

کاه‌فروش

ای کاه فروش رازمن فاش کنی — صحبت همه با مردم اوباش کنی
مارا بکرشمه برنگیری بخسی — هرجاکه خسی برسرخودجاش‌کنی

کفشگر

ای‌کفشگرازمن‌دل‌ودین‌خواست‌مکن — مه را زجمال خویش درکاست‌مکن
برکفش زنی درفش و جـانم دوزی — جان می‌برود توکفش را راست‌مکن

ماهی‌گیر

ماهی‌گیرا چو شست کردی پرتاب — بستی دل من چو ماهی اندر پایاب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی — گشتم همه‌تن چشم و همه چشم پرآب

پورفقاعی

ای پور فقاعی تو بدان زیبـایی — در قیمت خود چـرا نمی‌افزایی
شرمت ناید که هرکه دانگی دهدت — در حـال فقع بنام او بگشایی

جولاه

جوله بچه‌یی که عشقبازی آموخت — درزی جز ازو جامهٔ تلبیس ندوخت
بنمود میان و نقد جـان می‌طلبد — گویی‌که چه ریسمان باریك فروخت

گازر

گازربچه بردل خودت میر کنم — وز دیـده ترا چشمهٔ پاگیر کنم
هر روز بگریه جامه‌ها می‌شویم — داغ تو نمیرود چـه تدبیر کنم

پیل‌سوار

تو پیل سوار بی عدیلی پسرا — پیل تو سزد سپهر نیلی پسرا
من‌گرچه سرشك پیل بالا ریزم — خوشباش که تو بپشت پیلی پسرا

پورطبیب

ای پورطبیب نیك بی تدبیری — در داروی دردما چه باتقصیری
بیمار شوم نبض بدست تو دهم — تا بو که بدین بهانه دستم گیری

مطرب‌بچه

مطرب‌بچه‌بسیارکسان‌خوش‌گویند — اما نه چو تو راهزن بدخویند
گفتی که قرارم بده ار میبریم — شرمت بادا قرار از من جویند

سراج‌بچه

سراج‌بچه چودستش آید بدرفش — روشن دل عشاق نماید بدرفش

بر ناید با درفش او مشتی خاك
شك نیست که مشت بر نیاید بدرفش

تنبولی

تنبولی من دوش عیاری میکرد
خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق میسپرد و همه خلق
در پیش دکانش جانسپاری میکرد

چنگی

دی چنگی من که بزم روشن میکرد
هر زخمهٔ او کار دل من میکرد
دلها که بچنگ او ز تن آمده بود
درچنگ فتاده بود وتن تن میکرد

شاهسوار

آن شاهسواری که عیار دلهاست
میتازد اسب و در شکار دلهاست
گردی که بر آن جعد پریشان ویست
نی گرد رهست، آن غبار دلهاست

خونی بچه

کشتی تو بتلخی و درشتی مارا
فریاد که کس نکرد پشتی ما را
من خون خود ازتو درقیامت طلبم
کای خونی خونی بچه کشتی ما را

گلابی

چشم تو گلابیا چو درخواب شود
دلرا خم ابروی تو محراب شود
چون آتش رخسارتو درتاب شود
از تافتگی زهرهٔ گل آب شود

شانه گر

آن شانه گری که ساخت دردل خانه
افتادم در پاش من دیوانه
یك تودهٔ شانه بود درپیشش ومن
یك موی بدم میان چندین شانه

صراف بچه

صراف بچه بچشم سیم افشانم
شستی و ندیدی برخ زرسانم
آخر بچه حیله با تو کامی رانم
باری بزرت فریفتن نتوانم

مقامر

ای یار مقامر چو مه افروخته یی
داوی زده یی وبنده را سوخته یی
آندست چوسیم را چه دزدی بقمار؟
دزدیدن سیم از که آموخته یی ؟

قصاب بچه

قصاب بچه باز چه انگیخته یی
کامشب همه خون بی گنه ریخته یی
پهلوی تو خون همی خورم قسمت کن
زان دنبه که ازمیان بر آویخته یی

سوزنگر

سوزنگر من‌که سوزنم زد بجگر سوها نگرصبرمن شدآن‌طرفه‌پسر
دل میدهد و بهاش جان می‌طلبد آهن نتوان خرید از سوزنگر

گل‌فروش

حسن دگران پیش تو نپسندد‌گل زانست که بر همه همی‌خندد گل
ای‌هندوی‌گلفروش‌آن روی‌بپوش کز دست تو زنار همی بندد گل

نجار

نجار پسر که تیشه‌رانی میکرد برعاشق خویش سرگرانی‌میکرد
هرحرف جفا همی تراشید ز دل آری بر ما ستم نهانی میکرد

حجام

حجام پسر بخوبی و رعنایی آیینه رخی بود بصد زیبایی
گفتم صنما بر درت آیم روزی فریـاد برآورد که نایی نایی

نعلبند

دی آن‌بت نعلبند نعلی در دست بربست میان را و دوزانو بنشست
دیگرچه‌توان‌گفت درین‌عالم‌پست بدری بسم اسب هلالی می‌بست

جوکی

جوکی پسری نهفته در خاکستر لیلی روشی بود ولی مجنون سر
ازخاك نیفسرد چوآتش ، آری آیینه ز خاك می‌شود روشن‌تر

سقا

سقا پسرا ، بهشتیا ، ماه وشی چون‌آب به‌برج‌آب‌باروی‌خوشی
پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم باآنکه توآب خلق بردوش‌کشی

زرگر

زرگرپسری زهوش مدهوشم‌کرد گوشم بگرفت وحلقه درگوشم‌کرد
رفتم که ز درد گوش فریاد کنم لب برلب‌من نهاد وخاموشم‌کرد

پنبه زن

ای پنبه‌زن ازرخت سمن پنبه‌شود وز دست‌تو استخوان‌بتن پنبه‌شود
بستی زه دیده در کـمان ابرو زان می‌ترسم‌که جان‌من پنبه‌شود

کحال

داروی طبیب مـا فسونست همه وآفـاق بدرد او زبونست همه

با او گفتم که چشم‌ما زخ شده‌است | گفتا که فرو فساد خونست همه

پورطبیب

بیماردلم کش رگ‌جان بگشادست | در دست طبیب زاده‌یی افتادست
آن پورطبیب آدمی کش نگرید | کز مرگ‌چگونه آب‌حیوان‌زادست

ایضاً

آن پورطبیب را چنـان می‌بینم | کزوی تن خسته ناتوان می‌بینم
زان‌پورطبیب جان نخواهم‌بردن | در شیشهٔ دل دلیل آن می‌بینم

پیل‌سوار

گر پیل درآن سوار زیبا دیدی | از بهر فتـادن بزمین جا دیدی
چون پیل سوارشد خضر بایستی | تـا آب حیات پیل بالا دیدی

طبیب

جستیم که خودرا ز اجل بازخریم | کز هجر کسی بمعرض مرگ دریم
چون‌زحمت‌ما نبردی‌ای‌خواجه‌طبیب | اکنون برویم و زحمت خود ببریم

مغل

فرق مغل ازبهر تراشیدن راست | وان‌ریش‌که‌نیست‌بهرخندیدن‌راست
دانی‌که چرا نهند پر برسرخویش | یعنی سرشان بهر پرانیدن راست

شیرفروش

ای شیرفروش بد مزاجی داری | گردنده میـان کوچه و بازاری
عشق تو بهامیست که بهر درمی | هرجاکه روی شیر فرو می‌آری

۷ - سیفی بخاری

سیف قاطع میدان سخنگزاری، جوهر شمشیر زبان‌آوری و نامداری، **سیفی بخاری** از معاصرین وهمصحبتان **مولانا جامی** است. بغایت متبحر ومتین بوده، درجمیع علوم ورسوم قادر وماهرآمده. سیما درعروض وقافیه و فنون سخن وصناعت وبراعت آن، والحق صاحب‌تصانیف مشکله است، ازجمله **عروض سیفی** که معروفست، بغایت استادانه نوشته ومابین وی و **مولانا جامی** مناظرات ومکالمات ومباحثات ومکاتبات بسیارواقع است، اشعار بسیار دارد، ازجمله **شهرانگیزی** گفته ازآنجاست:

تا بنقد جان بت خباز من نان میدهـد
عاشق بیچاره نان میگوید وجان میدهد

* *

ترازو درکف‌بقال ومن‌درصورتش‌حیران
بیا ای مشتری بنگرقمر درخانهٔ میزان

«عرفات‌العاشقین»

«.... ومولانا ازجهت عامهٔ جوانان شهر شعرهای خوب‌گفته، ودرین طرز وطور لطایف نیکو بنظم‌آورده، ودرین طریقه مخترع بوده، وازآن‌جمله این مطلع است‌که جهت پردازگری گفته:

بت پردازگرم‌کو بکسان می‌سازد — هیچ باحال من خسته نمیپردازد

درودگر

دورودگشته‌روان‌ازدوچشم‌ترمارا — بیاد قامت سرو درودگر مارا»

«مجالس‌النفائس، ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی، ص۲۳۱»

سیفی بخاری بسال۹۰۹ هجری‌درگذشته‌و **شهرانگیز** وی موسومست به **صنایع‌البدایع** چنانکه خود دربیان خاتمت کتاب وتسمیهٔ آن‌گوید:

این نسخه‌که طالبندخاص وعامش — فرخنده چو آغاز بود انجامش
لفظش‌همه صنعت‌است‌ومعنیش‌بدیع — زان‌گشت**صنایع‌البدایع** نامش

وی درین‌کتاب برای هرصنعتگر وپیشه‌وری یك‌غزل‌سروده ونسخهٔ‌کامل آن درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه‌تهران بشمارهٔ (۴۵۸۵) وقسمتی درمجموعهٔ شمارهٔ (۱۲۵) همان کتابخانه موجود وفهرست عناوین نسخهٔ نخستین اینست:

گل کار، درودگر، زونگر، عطار، سالوفروش(۱)، نراد، شطرنج باز، جامه باف، فوطه فروش، نگار صوفی، حلواگر، فقاعی، آهنگر، حلقه بگوش، سگبان، پسردیوانه، شیخزاده، چوگان باز، درزی، امین، خواننده، بلبانی، سرکایی، میرآخور، موزه فروش، رنگین فروش، خیمه دوز، سوهانگر، علاف، حمال، تنورگر، نقاره چی، والاباف، پرده دوز، خزانه چی، بازرگان، ابدال، خیابانی، قناد، یارزندانی، رنگریز، خطاط، ماهی پز، نانوا، کبابی، کله پز، گلابی، کاروانسرایی، تیرانداز، حمامی، مجلد، کمانگر، کبوترباز، طاقیه دوز، قصه خوان، پیراهن فروش، قوشچی، آبدار، پولانی پز(۲)، هریسه پز، کشتی گیر، عسس، بوریایی، نمك فروش، کفشدوز، مقری، بزاز، فراش، جبه چی، ریخته گر، ترازودار، ماهیچه پز، قصاب، سلاخ، سورچی، پیاده رو، پیك، جلاودار، قمارباز، شماع، کاشی تراش، کرباس فروش، انگشت فروش، کحال، نقش گر، تیرگر، زرگر، صراف، میخچه گر، ابریشم فروش، زعفران فروش، نفیرچی، شربت دار، دهقان، موی تاب، دروازه بان، دربان، ترکش دوز، قورچی، سوزنگر، شوری، چنگی، خشتمال، سازنده، ومانند اینها که درجلدچهاردهم فهرست مرکزی (ص۳۵۱۵-۳۵۱۶) مذکورست،

و اینك قسمتی از **شهرآشوب سیفی** را نقل میکنیم

صفت گلکار

تن خاکیست گل ازگریهٔ بسیارمرا	آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا
دردل من غم اوطرح بنا افگندست	هرزمان میبرد اینطرح زپرگارمرا
بسکه برخاك درش ریختم آب ازدیده	پا **بگل** مانده همچونکه دیوار مرا
کارمن خوردن خشت است بسردانستم	تا بآن سنگدل افتاد سروکار مرا
همچو**سیفی** اگرم خانهٔدل بودخراب	بیت معمور شد از دلبر معمارمرا

صفت سازنده

تا بکی با دگران سازد وسوزد بنده	هست فریاد من از دست مه سازنده
تار طنبور خود از رشتهٔ جانم سازد	تا بمضراب جفا سازدش از همکنده
چون مرا طاقت آن نیست که شویش بینم	پیش اوگوش برآوازم و سرافگنده
منکه ازنغمهٔ او میروم ازحال بحال	گاه برحال خودم گریه بودگه خنده

گرچه جان و دل خود کرد نثارش **سیفی**
هست از خدمت آن سرو روان شرمنده

۱ــ سالو= جامهٔ سفید وننگ لایق دستار «آنندراج».
۲ــ نوعی آش که از آرد پزند «بهار عجم».

آبدار

مخمور بادهٔ توام ای سروآبدار   ازتشنگی‌هلاك شدم جرعه‌یی بیار

ابریشم تاب

مدتی‌هست‌که دارم‌من‌بیمارخراب   تاب‌دررشتهٔ جان‌ازمه‌ابریشم‌تاب

ازغزلی درتعریف طاقیه‌دوز

اتوی‌گرم مبر پیش‌رخ‌خویش ومدار   که کند آتش او درگل روی تو اثر

بغرایی

ازغم بغراییم‌سرزدبرون داغ درون   هرچه دردیگست باکفگیرمیآیدبرون

بوزه‌چی (۱)

شهری خراب بوزه‌چی و چشم مست اوست
پیر و جوان سبوی کش ومی پرست اوست
از دست بی شرابی و درد سر خمار
بیچاره ایم و چارهٔ ما هم بدست اوست

ترازو دار

سنگ‌کم‌گرنزدی ماه ترازودارم   باردل همچوترازونشدی بسیارم

تنورگر

مه تنورگرازهجرخود چنانم‌سوخت   که آتش‌غم او مغز استخوانم سوخت

توغچی

نگار توغچی آن پادشاه کشور حسن   که توغ بیرق اوشد مدارلشکرحسن

پینه‌دوز

دردلم‌از پینه‌دوزی بود زخم بیشمار   بخیهٔ او زخم پنهان مرا کردآشکار

قناد

هرکجا یاد لب آن بت قناد کنند   شکروقند چه باشدکه ازو یادکنند

۱ــ بوزه شرابیست‌که ازآرد برنج وارزن وجوسازند ودر ماوراءالنهر وهندوستان بسیارخورند . « فرهنگ نفیسی »

۸- آ کهی خراسانی

منشی وفاضل بود و درشعر به قصیده‌گویی مایل ، اما خباثت برمزاجش غالب وحطام دنیوی را طالب بود، چنانچه در زمان **سلطان حسین میرزا** نشانی‌را برای‌خود نوشته ومهر پادشاه وامرا را بقلم‌موی تقلید نموده، بعد از اظهار آن پادشاه بنا بررعایت فضل که برهمت پادشاهان عالیشان و بزرگان خرده‌دان لازم بلکه فرض ومتحتم است . قلم‌عفو برجریدهٔ گناهش‌کشیده‌بود، بعد ازآن درجواب **دریای ابرار** امیرخسرو شهرآشوبی جهت سکان **هرات** گفته، درآمد آن اینست:

عرصهٔ شهـر هـری رشك سپهر انورست
درگهش را شمسهٔ خورشید گل میخ زرست
جرم طین یکمشت خاك از خاکریزخندقش
نرگس باغ جهان آرای او هفت اخترست
پای تخت صدهزاران خسرو گیتی گشاست
کهنه تاریخ بسی شاهان انجم لشکرست
چرخ‌کجرو‌بین‌که از تأثیر او شهری چنین
مسکن جمعـی پریشان روزگـار ابترست

ودرین قصیده ابیات رکیك بسیار گفته که آوردن آن لایق سیاق کتابت نیست، اما دوبیت‌که برای**خواجه معین میکال** گفته ، نوشته‌شد، وفی‌الواقع اگرکسی اورا دیده باشد میداندکه طرفه تشبیهی‌کرده است . و طرفه‌تر آنکه خواجهٔ مذکور این دوبیت را یادداشت، ودرمجالس بطریق مطایبه میخواند . هذه‌الابیات :

برمعین بین از نشانهای نجاست صد هزار
اختر بد ز آبله برروی آن بد اختراست
روی زشتش از کثافت مطبخ نمرود را
کهنه کفگیریست لیکن لایق خاکسترست

مولانا احمد طبسیکه به **مولانا آتون** مشهورست، ومعلم‌حضرت صاحبقرانی بوده ، آخر نمك حرامی‌کرده ازین آستان عالیشان روی‌گردان شده به **روم** رفت، به **امیرخان**که درآن زمان‌حاکم **هرات** بود، خاطرنشان

کرد که اوهجو شماوجمیع مردم **هرات** کرده. وسبب عداوت این بیت بود که در **شهر آشوب** برای اوگفته:

احمد آتون گهی سنی گهی شیعی بود
چون غلیواژی که شش مه ماده وشش مه نرست

امیرخان اورا طلبیده بعد ازثبوت، دست راست و زبان اورا برید ، درآن محل گفته بود :

از دست **احمد طبسی** روز ماجرا دست بریدهٔ من و دامان مرتضی

بعد ازآن زبان اوگویا بود ، وبدست چپ خطرا به از اول مینوشت .

نقل میکنند که یکی ازو پرسیده بود که سبب سخن گفتن تو بعدازآنکه زبانت را بریدند چه بود؟ جواب داده بود که آنروز که دست وزبان من بریدند، متعلقان مرا بخانه بردند ، خون از دست وزبان من نمی‌ایستاد ، آخر بیهوش شدم و درآن بیهوشی درخواب دیدم که درآستان ولایت مکان امام وارث نبی علیه السلام، امام هشتم قبلهٔ هفتم ، سلطان الاولیاء وبرهان الاتقیاء :

علی موسی بن جعفر آن شهنشاهی که خوانده‌اند سلاطین دهرسلطانش

واقع شده‌ام ، وهمچنان خون ازدست وزبان من میرود ، کسی درآنجا ایستاده بود، بمن گفت آستان را ببوس، من گفتم چون ببوسم ؟ که می‌ترسم آستان را بخون ملوث کنم ، دیگر مرا ببوسیدن آن اشارت کرد، من آستان را بوسیدم و بیدار شدم، خون ازدست وزبان ایستاده بود، زبان بشکر الهی ودرود حضرت ولایت پناهی گشادم .

از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدرآید

یاران را آواز دادم، ایشان تعجب کنان پیش آمدند، وازحال من پرسش کردند، بعد ازاطلاع، این امر غریب را بکرامات آن مقتدای عالمیان کردند...

جماعتی که مولانارا پیش از زبان بریدن دیده بودند، میگفتند که اول درزبان او لکنتی بود، بعدازبریدن بهتر ازاول شده بود . بعد ازآن چهار سال دیگر زنده بود ، درسنهٔ اثنی وثلاثین و تسعمایه (۹۳۲)در **هرات** فوت شد، این دوبیت را هم درآن وقت در شکایت روزگار گفته بود :

چنان که بادخزان ریخت برگ بید وچنار
زبـان و پنجـهٔ من داد بخت بـد برباد
دلا تخیل مهر و وفـا ز مـردم دهـر
تصوریست چـو بـرکعبتین نقش مـراد

« تحفهٔ سامی چاپ پتنه ، ص۶۸ - ۷۱ »

۹ - خواندمیر

خواندمیر مؤلف تاریخ مشهور **حبیب‌السیر** نیز یکصد وشصت رباعی ازینقبیل دارد، ورباعیات مزبور در « **نامهٔ نامی** » که‌کتابیست در ترسل واز تألیفات خوب اوست ، هریك درآغاز نامه‌یی مسطورست . و اگرچه عنوان **شهرآشوب** ندارد . ولی‌خود وی باین امر توجه داشته و دربعضی نامه‌ها که بمحترفه نوشته از **شهرانگیز سیفی بخاری** نیزابیاتی نقل‌کرده است.

نامهٔ نامی مشتمل است بریك عنوان و نه سطر هر یك مرکب از چند لفظ که بسال ۹۲۵ هجری تألیف یافته و مؤلف در پایان لفظ دوم از عنوان می‌نویسد که :

« رباعیات اوایل مکتوبات بالتمام نتیجهٔ فکر این‌خامل‌الذکرست » و نیزمیگوید :

« از جملهٔ مخترعات خامهٔ بلاغت نژاد درین نامهٔ فصاحت نهاد ایراد رباعیاتست دراوایل مکتوبات، چه رقعه‌هایی‌که در سطور تسعه مسطور خواهد گشت ازخطاب وجواب مصدّر خواهد بود برباعی مناسب. ظاهراً تاغایت پرتو اهتمام هیچیك از مترسلان برین التزام نیفتاده وخامهٔ‌عنبرین‌شمامهٔ هیچ‌فردی از منشیان بدینسان رقمی برصفحهٔ کاغذ ننهاده »

این چندرباعی ازآنجاست :

خطاب به درودگر

ای کرده دلم برندهٔ هجر زبون — چشمان‌من‌ازشوق دو رودپرخون
گر ارّه‌نهد برسرمن چرخ‌نگون — هرگز نکنم مهر تو ازدل بیرون

قصاب

ای گشته دلم زتیغ هجرت کشته — دیده ز فراق تـو بخون آغشته
بی‌روی توماندم از توانایی دور — مانندهٔ گوسفند بیجـان گشتـه

آشپز

ای‌پخته‌شده زتاب وصلت هرخام — ازدست تولذتی دگر یافت طعام
اطباق سپهر وکاسه‌های مه ومهر — ازحسرت خوان توندارندآرام

خباز

ای آمـده منبر دکانت گردون / شد پردهٔ منبرت شب غالیه‌گون
از شرم ته نان تو ناید دیگـر / قرص قمر از تنور افلاك برون

عطار

ای گشته هوای کوی توعطرفشان / ازنکهت خلق تو معطر دل‌وجان
درآتش هجرتودلم‌سوخت چوعود / گردید گلاب اشك از دیده‌روان

۱۰- لسانی شیرازی

« **مولانا لسانی** از **شیراز** است . اما **تبریز** موطن ومضجع اوست ، شاعری قادر کامل‌بیان ، با طلاقت لسان، عالی‌طبیعت ، بامزه فکرتست ، در طرز متاخرین آن نادر زمان خود تصرفات عظیمه نموده . سخن‌را در تازه‌گوییها باین‌طرز اول وی در رسانیده وبعد ازوی هرکس مرتبه مرتبه طرزها اختراع نمودند. و او دریِن‌امر اقتدا به **بابافغانی و شهیدی و خواجه‌حافظ** کرده ، و الحق اقسام سخن‌را خصوص غزل وقصیده چنان‌گفته که‌شاید و باید . درمغازلت سحرسازی بل معجزه‌پردازی فرموده ، وخود بغایت‌مردی درویش‌نهاد ، پاکیزه اعتقاد ، متقی ، عارف ، عاشق پیشه ، از خود گذشته ، بزرگوار بوده . گویند مستجاب‌الدعوة آمده ، آنچه خواستی اجابت‌یافتی ، وچون درزمان **شاه طهماسب** عساکر **روم** نوبتی‌زورآورده **تبریز**راگرفتند واهل‌تبریز باایشان‌منازعات‌نمودند، تاآخر رومیان‌ازصدمهٔ تیرباران‌تبریزیان اکثر ضایع‌شدند وبقیه برگردیدند ، مولوی درآن اثنا دعاکرده بودکه خدایا نگذار غیرسپاه اثناعشری من درتبریز مشاهده نمایم ، لهذا تیردعایش بهدف اجابت‌رسیده آمدن لشکرروم وبرون‌بردن نعش مولوی ازتبریز مع واقع‌شد ، فی‌سنهٔ نهصدوچهل‌ویك(۱) وشعرای‌متاخرین‌چون **شرف** (= شرفجهان‌قزوینی) و **شریف**[تبریزی] و **وحشی**[بافقی] و **محتشم**[کاشی] **وضمیری**[اصفهانی] و غیرهم تتبع طرز و روش کلام اوکردند ، چه روش متجدد وی بهمرسانیده شیوهٔ متوسطین را بسوهان طبیعت انگاره وار باصلاح آورد ، تـا بعد از وی پایهٔ افکار اعزه رسید بجائی‌که رسید، و **شریف تبریزی**که از جملهٔشاگردان رشید او بود، باوی بی‌ادبانه درآمد، غافل‌ازآنکه آب روان بی‌خس وخاشاك نیست ، و **سهوالسانی** برافادات لسان وی نوشت . لهذا از ذوالفقار باطن **لسانی** زخم فنا در آن جوانی خورد ، و دیوان غزل مولانا لسانی قریب به ده‌هزار بیت نزد بنده موجودست ، و دیوان قصاید ومقطعات علیحده دارد »

«عرفات العاشقین»

ملا عبدالباقی نهاوندی مؤلف **مآثر رحیمی** در ضمن ترجمهٔ

---

۱ ـ سام‌میرزای صفوی تاریخ فوت لسانی را (۹۴۲) ثبت‌کرده است .

حیدری تبریزی مینویسدکه : «صاحب **تذکرهٔ سیفی** آوردهکه **مولانا حیدری** میگفتکه پنجاههزار بیت **لسانی** بخط شریف **لسانی** پیش من هست، و شعری چند از آنجا بجهت الزام شریف انتخاب نموده **لسان‌الغیب** نام نهادهام » (۱)

شهرآشوب مولانا لسانی که موسومست به **مجمع‌الاصناف** رباعیاتیست باعناوین منظوم درتعریف وتوصیف ارباب حرفت وصنعت با ذکر آلات و افزار وآداب و رسوم ایشان که برای هریك پنج رباعی التزام کرده و بیتی مثنوی در بحر رمل مسدس مخبون اصلم بجای عنوان برای هریك از محترفه آورده است .

نسخه‌یی از **شهرآشوب لسانی** که ازاول ووسط افتادگیهایی درحدود سه‌چهاربرگ دارد ، شامل چهارصدوسی رباعی وهفتاد وهشت بیت مثنوی در کتابخانهٔ‌آستان قدس‌رضوی بشمارهٔ (۴۸۰۰) مورخ هفتم‌شعبان ۱۰۲۵ موجود است (۲) . ونسخهٔ دیگر که منتخبی ازآن وشامل یکصد وهجده رباعی‌است، در سفینهٔ نظم و نثر شمارهٔ (۴۴۹۳) همان‌کتابخانه بخط محمدجعفر شیرازی مورخ دهم شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۵۵ هجری (ص۸۴۱–۸۴۸) مسطورست ، که تا حدی دررفع نقص نسخهٔ قبلی مؤثر است ولی افتادگیهای‌آنرا کاملاً پر نمیکند ، چه کاتب یا جامع سفینه از هر پنج رباعی دو یا سه رباعی بیشتر انتخاب نکرده و عناوین منظوم را هم نیاورده است ، و ازین یکصد و هجده رباعی نود رباعی مکررست وبیست وهشت رباعی غیرمکررکه جزو افتادگیهای نسخهٔ نخستین‌است ، و درپایان این‌کتاب یکجا ازنظر خوانندگان خواهد گذشت .

متأسفانه با جستجویی که بنده کردهام نسخهٔ دیگری ولو ناقص از **شهرآشوب لسانی** نیافتهام . لذا همین مقدار موجود را تصحیح و مقابله کرده اضافات نسخهٔ ثانی را بدنبال نسخهٔ اول آوردهام تا اگر روزی نسخهٔ دیگری بدست‌آید با این دونسخه بتوان مقابله‌کرد .

---

۱ ــ رك : مآثر رحیمی ، ج ۳ ، ص ۱۳۲۸ .

۲ ــ کاغذ شکری ، عناوین بشنگرف ، جلدپارچه‌یی ، عدد اوراق ۵۰، هرصفحه ۸–۹بیت ، ۲۱×۱۳/۵ وقفی مرحوم میرزا رضاخان نایینی .

۱۱ - وحیدی تبریزی قمی

« **مولانا وحیدی** ، اگرچه اصل‌وی از**تبریز**ست، اما در **قم** ساکن بوده وبیشترمردم اورا قمی میدانند، ازاقران **انصاری** [قمی] است، و میان او و **مولانا حیرتی** معارضه و مشاعره واقع شده یکدیگر را اهاجی رکیك کرده‌اند، ابیات آبدار واشعارهموار بسیاردارد ، خصوصاً **شهر انگیزی** که از برای مردم تبریز گفته درنهایت خوشی‌وغایت شهرتست. بعضی‌ازمردم کهل که‌وی را دیده‌اند. اخلاق‌حمیده واطوار پسندیدهٔ‌اورا تعریف میکنند، درشناخت‌اشعار وعلم عروض وقافیه صاحب وقوف است. ودرنظم غزل قدرت تمام‌ظاهر مینموده است، رساله‌یی‌درعروض وقافیه‌نوشته(۱)که دراکثر بلاد **عراق** و **آذربایجان** مشهورست، وبعضی ازابیات اودرآن رساله جهت امثله مذکور ، درآخر عمر بواسطهٔ طمع به **گیلان** رفته در شهور سنهٔ ۹۴۲ جرعهٔ کل نفس ذائقةالموت درکشید، واین ابیات ازاشعار او باین‌فقیر دررسید .....»

«لاحقهٔ اصل سوم ازخاتمهٔ خلاصةالاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴۰ مجلس»

«... ازجهت تبریز **شهر انگیزی** گفته، این‌چند بیت ازآنجاست:

شکر لله که بهر **شهر انگیز** — از **هری** آمدم سوی **تبریز**

تـا بوصف بتـان تبریزی — همچو طوطی کنم شکرریزی

وه‌چه تبریز رشك هشت‌بهشت — مردمش‌خوبروی وپاك‌سرشت

نازنیـان بناز و محبوبـی — در کمال لطافت و خوبی

در تعریف پسرشیشه‌گر گفته

دلبر شیشه گر برعنایی — مردم دیده راست بینایی

بسکه شد شیشه‌اش‌پسندیده — همچوعینك نهند بر دیده

« تحفهٔ سامی، ص۱۲۶ - ۱۲۷»

مولانا وحیدی کتابی هـم در لغت پارسی بعنوان **مفتاح‌البدایع** تألیف کرده ودیوانی ازوی درکتابخانهٔ اسعدپاشا (استانبول) هست »

« دانشمندان آذربایجان، ص ۳۹۴»

۱ــ نام این‌رساله «جمع مختصر» است ودر مسکو بطبع رسیده .

۱۲- حیرتی تونی

سام میرزا می‌نویسد: «مشهورست‌که مروی‌است. اما خود می‌گوید که ازتونم، ازشعرای‌مشهورست، درهمه‌باب شعر گفته، اما درمنقبت بسیارکوشیده، دراوایل جوانی بسیار بی‌قید ولاابالی‌بود، واکثر بهجومردم زبان می‌گشود، اهاجی‌که میان او و **وحیدی قمی** واقع شده مشهورست، واز غایت رکاکت ایراد آن ننمود»

اقبال‌حسین محشی‌ومصحح‌صحیفهٔ پنجم‌از **تحفهٔ سامی**چاپ(۱۹۳۴) **پتنه** نامش را **تقی‌الدین محمد** نوشته است.

قاضی احمد قمی درجلد پنجم **خلاصة‌التواریخ** ذیل وقایع سال ۹۶۱ مینویسد: «دردارالمؤمنین **کاشان** روز چهارشنبه بیست وچهارم، یعنی چهارشنبهٔ آخرصفر سنهٔ مذکوره از بالای بام افتاده به‌بهشت جاودان‌خرامید. افصح المتاخرین مولانا **محتشم‌کاشی** سلمه‌الله در تاریخ واقعهٔ هائلهٔ مولانای مشارالیه گفته:

سگ علی‌وولی‌**حیرتی**که همچونصیر   نبود در دل او جز محبت مولی
بدوستی علی رفت و بهر تاریخش   «شفاعت علی» آمد زعالم بالا...»

ودیگری‌گفته است:

سال‌فوتش‌چوخواستم‌گفتند: «او بماه صفر زبام افتاد»

حسن‌بیگ روملو در جلد دوازدهم **احسن التواریخ** ذیل وقایع سال‌مزبور یازده بیت ازقصیدهٔ **شهرآشوب** اوراکه درجواب قصیدهٔ **سلمان‌ساوجی** گفته واز قزوینیان شکوه کرده است بقلم‌آورده‌که اینست:

وقت آن آمد که آساید سپهر بی مدار
چون زمین در سایه‌ات ای سایهٔ پروردگار
پادشاها مدت نه ماه شد کاین ناتوان
مانده درقزوین‌خراب‌وخسته ومجروح‌وزار
یافتم وضع تسنن در وضیع و در شریف
دیدم آثار تخرج در صغار و در کبار
در مقابر پای شسته از فقیر و از غنی
در مساجد دست بسته از یمین و از یسار

در زمان چون تو شاهی دست بستن در نماز
هست کاری دست بسته ، ای شه عالی تبار
قاضی این ملك نسل خالد ابن الولید
مفتی ایـن شهر فرزنـد سعید نابـکار
کشته گردیده ز تیغ شاه غازی هردو را
هم برادر هم پدر هم‌یار و هم خویش و تبار
خود بفرما ایشه دانا که اکنون این‌گروه
داعی خصم انـد یا مولای شاه کامـکار
قتل عامی گر نباشد قتل خاصی می‌تـوان
خاصه از بهر رضای حضرت پروردگار
نیستند اینها رعایایی کـه باشد قتلشان
موجب تخفیف مال و مانع خرج دیار
بلکه هریك مبلغی از مال دیوان میخورند
سربسر صاحب سیورغالند و هم ادرار دار

۱۳ - حرفی اصفهانی

«**حرفی** ، از **اصفهان** است ، خواهرزادهٔ **مولانا نیکی** است . به **گیلان** رفت و **شهر آشوبی** جهت مردم آنجا گفت، واورا بامری شنیع‌متهم ساخته زبانش‌بریدند، اما این‌جایزه از برای اشعار دیگرش می‌بایست نه‌جهت هجو اهل‌**گیلان** ... » «تحفهٔ سامی، ص۱۵۳»

تقی کاشی سال وفات **حرفی اصفهانی** را ۹۷۱ نوشته و گوید :

« ... دراوایل حال بنیاد سیاحت‌کرده، دراثنای سیر به‌**گیلان** افتاد، ودرآن وقت **شهرانگیزی** جهت مردم **گیلان** گفت . وچون این نظم را بر مردم آنجا خواند، ازو نپسندیدند، وبعد ازآن اورا بجرمی‌متهم‌کرده زبانش را بریدند و بعدازجفای بسیار و الم بیشمار بدارالسلطنهٔ **قزوین** آمد ...»

«خاتمهٔ خلاصةالاشعار، اصل سوم»

تذکره‌نویسان مزبور از **شهرانگیز** وی چیزی ذکرنکرده‌اند و نسخهٔ دیوانش را هم بنده بدست نیاوردم .

١٤ـ محمدقاسم زاری اصفهانی

« سنگ زیرین آسیای بردباری، سرکردهٔ مجالس مهازلت وسخنگزاری، **مولانا محمد قاسم زاری صفاهانی** ولادت و شهادتش در **صفاهان** است (۱) ، ازخیرگان روزگار و یکه خوش طبعان نامدار زمان بوده هیچکس را قدرت مزاح ومهازلت، بل قوت مکالمه باوی نبوده، اگر چه بعلت ناشایسته خود را مشهور ساخته ، تاخاطر را بالکلیه ازقید فخر و عار پرداخته بوده ، ولی الحق ازمحبان خاندانبست، درتولا و تبرا اشعار بسیار گفته، وغبارکدورت ازرهگذار خاطر بزرگ وکوچك بیشماررفته .

گویند وقتی در **صفاهان** مبلغ سی‌تومان از وی جریمه گرفته بودندو بخزانهٔ عامرهٔ پادشاه جنت‌مکانی (۲) واصل‌ساخته. وی از**صفاهان** به**قزوین** که درآن وقت پایتخت آن‌شهریاربود رفته، شبها زره‌پوش، خودبرسر، اتاقه(۳) زده‌مکمل‌ومسلح برگردخزانه‌گشتی وپاس‌داشتی‌تاصباح،وچون‌حارسان «حاضرباش، بیدارباش» گفتی، القصه بحضرت پادشاه رسانیدندکه شخصی باین صفات هرشب بحراست خزانه قیام می‌نماید، وحقیقت وی معلوم نیست، بدین تقریب وی را طلب فرموده وجه آنرا استفسار نمودند، جواب دادکه مبلغ سی‌تومان عین‌المال من درین خزینه است، پاس ملك‌خود میدارم ، ونگهداشت حق‌خود میکنم، آن پادشاه بعد ازظهور صورت حال خندان شده بشاشت بسیار فرمود وآن مبلغ را باخلعت خاص ووظیفهٔ مستمره بوی شفقت فرمود وعذرخواست پس بدینوسیله بآنجناب مخصوص گردید .

وی اهاجی بسیارگفته ، خصوص بجهت اهل **صفاهان** ، ازجملهٔ آنها **شهرآشوب** مشهوریست که چند بیت مرقوم میشود، واورا قصیده‌ایست‌که یك بیت آن درتولا وبیت دیگر درتبرّاست ، ومصراع نخستین آن قصیده اینست :

بباغ خاطر من شد دو نخل بارآور

۱ــ دربن‌ترجمه ذکری ازچگونگی شهادت وی نشده و گویا کاتب نسخه ازقلم انداخته باشد، اجمالا اینکه بسال ۹۷۹ در میدان اصفهان بدست قطاع ـ الطریق کشته شده است .

۲ــ شاه طهماسب اول صفوی .

۳ــ بضم اول، پرکلاه و جیغه را گویند و ترکیست «بهارعجم» .

قصیدهٔ شهر آشوب زاری اصفهانی

السلام ای اهل اصفهان شما را بنده‌ام
ریشدار و امرد و شاه و گدا را بنده‌ام
میر فضل‌الله آش شب نهاده می‌خورد
حد امساك و کمال اشتها را بنده‌ام
چشم بر مال کسان دارد حسن‌شاه نقیب
بی حیاییهای چشم بی حیا را بنده‌ام
ای صبا از من بگوش حضرت قاضی بگو
طرهٔ زیرین دستار شما را بنده‌ام
شد علی منشار زارباب کمال از مال وقف
شیخ اسلام و وکیل پادشا را بنده‌ام
پر بزرگی می‌کند خر کرهٔ مهتر کمال
خود فروشی سیاه کم بها را بنده‌ام
حضرت میرزا براهیم و برادر هر چهار
درد و مرگ و بقمه و رنج و بلا را بنده‌ام
خواجهٔ کهره وزیر صاحب استقلال ماست
چشم سبز و ریش همچون کهربا را بنده‌ام
زین دین آقای‌خواجه خصیه‌یی داردبزرگ
از برای دردمندان متکا را بنده‌ام
شه تقی‌الدین با لطف و کرم را خادمم
میر میران صاحب جود و سخا را بنده‌ام
خواجه ملا و کلا مشدی و سلمه با ظهیر
حصبه و طاعون و سرسام و وبا را بنده‌ام
از پی دفع علاءالدین حسین از روی صدق
آنکه خواهد خواند تکبیر فنا را بنده‌ام
میرکفران را بسر هردم هوای صنعت است
آن خر پالانی سر در هوا را بنده‌ام
مهرم افزون شد بخط میرزای رنگرز
گرد آن لب خط چون مهرگیا را بنده‌ام

خوش بهم خو کرده‌اند آقاغیاث و میرکی
این وفای حسن و آن حسن وفا را بنده‌ام
مقری مسجد، غریبان را کشد برپشت خود
طاعتش اینست و می‌گوید خدا را بنده‌ام
میرکی در خدمت مستوفی صاحب مذاق
هم زنست و هم برادرزن حیارا بنده‌ام
ریش زرد و چهرهٔ تیغی سرخ الدین ملك
چارپای ابلق دم در قفا را بنده‌ام
خندهٔ بیجای قاضی نور خیلی گنده است
عشوه های زشت قاضی زاده ها را بنده‌ام
ازکسی باکی ندارم هرکه خواهد گوبرنج
پادشا را من دعاگوی و خدا را بنده‌ام

« عرفات‌العاشقین »

۱۵ - رشکی همدانی

تقی‌الدین اوحدی می‌نویسد : « در بدایت حال بتارزلف مشکین‌یار علاقه‌بندی رشتهٔ جان پیوندکرده ، مرغ دلش بقید گرفتاری محبت درآمده ، بسبب مؤانست وی واثر تعلق بسررشتهٔ محبت اوچنان درفنون علاقه‌بندی‌استاد شد که ضرب‌المثل گردید، وی درموسیقی نیز بسیارصاحب وقوف بوده ،تصانیف نفیسه وذکرهای‌بامزه ازو برزبانهاست، اهاجی‌رکیکه ومطایبات‌ملیحه هم‌بسیار ازو بصدور وظهور پیوسته .

وقتی شهرآشوبی بجهت اردوی شاه جنت مکان **شاه طهماسب** و اهل **قزوین** گفته وبجهت هرکس درین‌قصیده اهاجی رکیکه بسیارگفته، بعدازشهرت حضرت علیین آشیانی او را محبوس کردند . بل حکم **قتل** فرمودند . بجهت معذرت‌گناه وشفاعت، تاجی از ابریشم‌بافت، دوازده ترك یك‌وصله، درهرترکی نام‌یکی ازائمهٔ اثناعشرقرارداده ونقش‌کرده، بروشی‌که **خواجه‌نصیرالدین طوسی** درترکیب دوازده امام خود مقرر نموده، وچون‌بنظراشرف جلوه داد آن پادشاه را بغایت خوش افتاده ظل عاطفت برسروی افکند و از جرایم او بالکلیه درگذشت. وبمرکوب وتشریف سرافراز ساخت، و بعده انعامات متواتر یافته ترقیات وافیه‌نمود. درواخر ازغایت خیرگی وطیرگی وصاحب‌نفسی‌عارض تبریز شد وبدان امرنحوی قیام نمود. درزمان **امیرخان [لنگ]** بسبب‌آثار خودنمایی واظهار حالات خفایی، اورا بازرگر پسری که درغابت حسن‌بودو بمهمانی‌وی رفته بود یکجا شهیدکردند (۱) . وی بارنود واوباش آنجابغایت غالبانه بسرمیکرده، و **عبدی بیگ شراری‌تخلص همدانی** برادرکوچك اوست و در عرصهٔ حیاتست . ایشان در اصل **شکر اغلوی و بهارلوی ترکمان** اند .

نقلست‌که **مولانا رشکی** بغایت جنگ وکتك‌خوار زن بوده‌که همیشه بخیهٔ جامهٔ خود را بجهت پاره شدن بند چاقشور میکرده ، و باهرکه جنگ میکرده اول گریبان اورا چاك میساخته . « عرفات‌العاشقین »

---

۱ ـ تقی‌الدین کاشی کشته شدن اورا بسال ۹۹۱ ضبط کرده است ، رك : خلاصة‌الاشعار .

۱۶ - نیکی اصفهانی

زین‌الدین مسعود نیکی مولدش **نطنز**ست ولی در **اصفهان** نشو و نما یافته و اوقات بتجارت می‌گذرانیده .

در**خلاصة‌الاشعار** مسطورست‌که: « ازجملهٔ منظومات این قبلهٔ ارباب سخن‌کتاب مثنوی است مسمی به **زبدة‌الافکار** که دربرابر **مخزن‌الاسرار شیخ نظامی** ... ترتیب یافته ... و **شهرانگیزی** که از برای مردم **یزد** گفته محتاج بتعریف وتوصف نیست . و در آنجا شهرت تمام دارد ، و دیوان قصایدکه درسن وقوف بعضی‌از اوقات را بتکمیل‌آن صرف نموده، قریب بچهار هزار بیت داخل منظومات ویست ...»

در **عرفات** آمده است که مولانا را سه دیوان غزلست وقصیدهٔ **شهر - آشوب** و مثنوی **زبدة الافکار** و **مسدس** او خود عالمگیرست .

مؤلف **مجمع‌الخواص** می‌گوید: « دراوایل ترکیب بند مسدسی گفته بودکه اطفال در مکتبهاحفظمیکردند »

نیکی شاعری خوب ومردی نیك بوده واین‌رباعی‌که برلوح قبرش‌نقر شده از **تقی‌الدین اوحدی** مؤلف تذکرهٔ **عرفات‌العاشقین** است :

نیکی‌که بد از جملهٔ نیکان زمان مرکزشده در دایرهٔ کون ومکان

تاریخ شدش زبعد رفتن زمیان «نیکی‌زجهان‌برفت‌و‌نیکی‌زجهان»

«۱۰۰۰ هجری»

متأسفانه تذکره‌نویسان از **شهرانگیز** اوچیزی‌نقل نکرده‌اند.

۱۷ـ حالتی ترکمان طهرانی

تقی‌الدین کاشی که تذکره نویس معاصر اوست ترجمه‌اش را چنین می‌نویسد:

«**قاسم بیگ حالتی** مدالله ظلال فصاحته، اصل آن جناب از طایفهٔ اتراکست، وهمانا ازامیرزادگان اصیل است، لیکن مولدش درقصبهٔ **طهران** واقع شده و در آن نواحی نشو ونما یافته، در اوایل حال در دارالمؤمنین **کاشان** نزد علامةالزمان **مولانا ابوالحسن** تحصیل میفرمود، و چند گاه دیگر در دارالسلطنهٔ **قزوین** در سلك اصحاب زهد و تقوی و ارباب درس و فتوی قیام و اقدام مینمود، والحال در انواع فضائل نصاب‌کامل حاصل‌دارد، و هیچکس از فضلای زمان را مساوی خود نمیداند، و الحق مردیست عامل‌و کامل، و فردیست شیرین سخن‌وفاضل، بمحاسن افعال ومکارم اخلاق ولطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثناست و در نظم غزلیات عاشقانه و رباعیات پرکیفیت عارفانه بی‌مثل و بی‌همتا ... الخ»

«خلاصةالاشعار»

تذکره‌نویسان وفات **حالتی** را بسال هزار هجری ثبت‌کرده‌اند، وی رباعیات شهرآشوبی داردکه مقداری ازآن در**گلستان مسرت** مندرجست و چون‌دیوانش را در دست‌ندارم از تعداد واقعی آن بیخبرم.

از شهرآشوب حالتی

صورت باز

صورت بازی کزوست غم حاصل ما — خوش آنکه بود معرکه‌اش منزل ما
هر دم بلباس دگر آید بیرون — هر لحظه بصورتی رباید دل ما

قناد

قناد که از لعل شکر می‌ریزد — بر دل نمك از پستهٔ تر میریزد
ریزند همه قند ز شکر وآن گل — از قند لب خویش شکرمیریزد

نمد باف

چون شوخ نمدباف سیه‌چشمی نیست — با هیچکسش بغیر من خشمی نیست

پای از سر من کشید از ناز ، مگر　　دانست که در کلاه من پشمی نیست

مصور

آن ماه مصور که رخ نیکویش　　گشته خوشبو زجعد عنبر بویش
اوچهره گشود ومن‌ازرشك‌خراب　　کز بهرچه‌دیده‌چشم‌صورت‌سویش

۱۸- فیضی آگره‌یی

شیخ ابوالفیض فیضی فیاضی آگره‌یی ملک‌الشعرای دربار **جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه** وپسر کلان **شیخ مبارك ناگوری** که از شعرای نامدار **هندوستان** است و تصنیفات عدیده در نظم ونثر وتازی و پارسی‌دارد، نیز رباعیات شهرآشوبی داردکه بعضی‌از آنهادر**گلستان‌مسرت** درج شده و تمام آنرا درکلیات فیضی می‌توان یافت‌که متأسفانه‌درحال تحریر بدان دسترسی ندارم .

وفات فیضی در دهم صفر سال هزار وچهار هجری واقع شده وعبارت «فیاض عجم» مادهٔ تاریخ فوت اوست .

از شهرآشوب فیضی

میوه فروش

دیدم پسر میوه فروشی عیـار — همراه پدر جلوه‌کنان در بازار
گفتم صنما بی‌پدرت یابم؟ گفت : — خربوزه بخورترا به‌فالیزچکار؟

سنگ تراش

ای سنگتراش دل ترا یـاد کند — وز سنگدلیهای تو فریاد کنـد
ازبهرچه‌تیشه میزنی برسرسنگ — شیرین نسزدکه کار فرهـاد کند

مجلد

آن شوخ مجلدکه وفـا کم دارد — سررشتهٔ جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من‌که‌ابترشده‌بود — عمریست که در شکنجهٔ غم دارد

۱۹- عشقی خوافی

«زبدةالاعاظم **عشقی خوافی** از احفاد قدوهٔ اولیاء **اسمعیل اتاس** استکه در میانهٔ اتراك مشهورست ، و وی بهحسن خلق وجودت ذهن وخوبی خط و حسن و ملاحت و فصاحت مشهور شده ، مدتی در**هند** بخشیگریکرده. نزد همگنان معزز و محترم بوده » «عرفاتالعاشقین»

در دیوان هزار و پانصد بیتی که در مشهد نزد آقای عبدالله کشاورز دیدهام قصیدهیی در تعریض شیخ فیضی ملكالشعراء اکبر پادشاه دارد که از آنجاست :

بود اگر درهندخسروطوطی شیرین سخن
حالیا من در سخنگویی ازو شیرینترم
اینکه فیضیگفتهگستاخانه در ابیات خویش
میرخسروگر سخن پرورد من جان پرورم
حکم آن داردکه ازدعوی شب تاریك ماه
کرمك شبتاب گوید آفتاب انورم

و وی رباعیات شهرآشوبی بتقلید **مهستی گنجوی** دارد که بعضی از آنها نقل میشود :

صفت بقال

آن دلبر بقالکه بر وجه حسن — دارد بادام وپسته ازچشم ودهن
جان میدهمش اگر فروشد بامن — شفتالوی شیرین لب و سیب ذقن

صفت میوه فروش

ای میوه فروش صفهٔ ناز و نعیم — با روی به تو نار سیبی بدو نیم
میزان فلك ترازوی سودایت — بروی مه و مهر پلههای زروسیم

صفت نانبایی

ایدلبر خباز و بت نیك معاش — چونگردهٔخودیكجهتو یکروباش
زنهار بکس نان دو رویه نپزی — تا نان ترا برند مردم بتلاش

منقول از دیوان عشقی خوافی نسخهٔ خطی آقای عبداللهکشاورز سردفتر اسناد رسمی مشهد .

صفت فیل جنگی

فیل تو که جزجنگ ندارد هنری   مثلش نبود میان فیلان دگری
اینطرفه که‌ازدوگوش درروزمصاف   از هرطرفی برو کشیده سپری

صفت مصور

آنشوخ مصورکه سراسر جانست   شیرین قلم و نادرهٔ دورانست
در نقش و نگارش متفکر مانی   درصورت‌او صورت‌چین‌حیرانست

صفت زرگر

زرگر بت من جوهری نادر شد   در معرفت لعل و گهر ماهر شد
دندان بنمود قدر گوهر بشکست   بگشاد لب و جوهر او ظاهر شد

ایضاً

زرگر بت من که دل نوازد مارا   رنجور فراق خویش سازد ما را
تا روی بسان زر بسازد ما را   در بوتهٔ عشق می‌گدازد ما را

صفت صراف

ای دلبر صراف و بت‌کان نمك   بشنوزمن این‌حدیث‌بی‌شبهه وشك
در معرفت سیم و زر قلب سبك   دست تو ترازوست دلت‌سنگ‌محك

صفت معمار

ای دلبر معمار که طاقی بهنر   درحسن خودازرواق چشمم‌بنگر
حیفست ترا عمارت گل کردن   تعمیر کنی خرابهٔ دل بهتر

صفت حلوایی

آن‌حلوایی سرور شیرین سخنان   حلوای نبات میفروشد زلبان
چون‌نکتهٔ او نخود قندی شیرین   چون‌عارض اوقرص‌قمر نورافشان

صفت نیلگر

دیدم صنمی نیلگری کرته کبود   دست هنرش کیود از نیل‌که بود
دردیده چو دستهٔ بنفشه بنمود   آن‌شوخ‌باین‌رنگ‌دل‌ازدست‌ربود

صفت خوشبوی فروش

خوشبوی فروشی پی‌شادی‌وسرور   آورده زخار مشك و ازتن‌کافور
آن‌طرفه‌که هم‌چوده وچندن‌دارد   ازعنبر زلف و ساعد همچو بلور

۲۰- داوری آرانی

« قاضیعرصهٔ داوری، عالم محکمهٔسخندانی، **قاضی ابراهیم داوری تخلص آرانی** از مردم همین عصرست ، بغایت فاضل، قابل، متین ، جامع، واقف، طبیعتی درست و عالی دارد ، و میان او و **میرحیدر معمائی** مناقشه شده ، و آنچنان بوده که بعداز هزار وبیست او اهل **کاشان** را هجومستوفایی گفته، و **میرحیدر** وغیره همه‌راداخل‌ساخته‌بود، ودران اثنا ارادهٔ **هند** نموده، در **مشهد** مقدس رضویه بوده که **میرحیدر** وحضرات‌کاشان داوری‌را بخدمت پادشاه جهان پناه **عباس‌شاه** میبرند ، و حسب‌الحکم **داوری** مذکور را از **مشهد** باز میگردانند ، چون **میرحیدر** بعضی اداهای بارد مینموده ، لازم میشودکه آن پادشاه **داوری** را بررخ ایشان کشد .

القصه روبروی وی هجو را بالتمام شنیده ، و وی الحال بحالت خود مستقلاً در **کاشان** باشد ، واین باعث رشد و ترقی و شهرت و اعتبار اوشد ، و این هجو را خوب‌گفته اینست‌که بعضی مذکور میشود :

دلا مباش چو نحس سپهر صدر گزین
زجای خویش فروتر نشین‌چو نقش‌نگین
مشو به‌نسبت آبا بلند پایه چو دود
چه‌شد که دود بلندست وپست ماء معین
بپایه گـر هنر و قدر کس عیان بودی
نهان بدی هنر و قدر علویان بریـن
درآ بمجلـس رخسار نیکـوان و ببین
لب و دهان درافشان بزیر چین جبین
چومقبلی تو،چه‌عیب ازخلقتنی من نار
چومدبری‌تو، چه‌سود ازخلقته من طین
وفا و جود و هنر باید و جوانمردی
نه‌کبرو بغض ونفاق وحسد نه‌بخل‌ونه‌کین
چرا که ننگ بود ننگ در همه ملت
چرا کـه عار بود عـار در همه آیین
ازان میان خلایق کمست قـدرت مرد
که‌گشته سین سیادت بدل بسین .. ین

که یافته که چه شد زآدم نبی تا حال
میان نطفه و ارحام زین شهور و سنین
فتاده‌ام من بیدل بکشوری که دروست
کرم عدیم و حیا بی‌نشان و ستر دفین
نگشته ستر رخ ماه پیکران چادر
نکرده منع فن امردان خط مشکین
چنان مسلط فسق و فجور بر ناموس
که عینه .. و .. یافت صورت خرجین
ز همسران سران دیار ما نبود
سری‌که آن نبود رازدار صد بالین
کسی ندیده ز کاشی سخاوت و احسان
ز چوب بید نرستست سنبل و نسرین
دلم ز شیعه و سنی این دیار گرفت
گه از تفوق آن و گه از تملق این
چرا کنم پس ازین جا در آشیانهٔ جغد
بیك گشودن شهپر روم به علیین
بفرق بزم نشینان انجمن بردم
بارمغان گهر مدحت **رضی‌الدین**

و بمدح صدر زمان **رضی‌الدین صفاهانی** تمام‌کرده که از دامادان **عباس پادشاه** است ، و **آران** دهی است از **کاشان** که مردمش همه اهل سنت‌اند و بدین‌مشهور». «عرفات‌العاشقین»

۲۱- حکیم فغفور لاهیجی

حکیم میرمحمد حسین فغفور لاهیجی از فضلا و دانشمندان و اطباء بنام زمان خود بوده ، وی وپدرش **سید احمد** از مقربان **خان‌احمد گیلانی** بودند . حکیم در خط نستعلیق نیز استاد بوده وعلم ادوارموسیقی را بسزا میدانسته و تصانیف او در **عراق وگیلان و مازندران** شهرتی تام و تمام داشته ، پایهٔ بلند و مقام ارجمند او در شاعری از **ساقی‌نامه**‌یی که بصورت‌ترجیع‌بندگفته ودر **تذکرهٔ میخانه** مصحح اینجانب (ص ۴۶۰-۴۷۱) مسطورست هویداست .

حکیم فغفور بعد از فوت پدر خود وفرار **خان احمدگیلانی** از دست **شاه عباس ماضی** و پناهنده شدن او بخاك **عثمانی** درسال‌هزارهجری دیگر در **گیلان** قـرار نگرفت و از راه **آذربایجان و گنجه** سفری به **گرجستان و ارمنیه** کرد ، و نزد **الکساندر خان والی گرجستان** تقرب یافت . پس از چندی راه **عراق** در پیش‌گرفت ودر **اصفهان** بملازمت **شاه عباس‌ماضی** رسید وازان پادشاه ملاطفتها دید، ازآنجا نیز به‌**خراسان** عزیمت‌کرد و **علیقلیخان شاملو** مقدمش راگرامی داشت .

در سال ۱۰۱۲ هجری باارادهٔ سیر **هندوستان** راه **قندهار** در پیش گرفت و بصحبت **میرزا غازی ترخان** والی **قندهار** رسید ، در آنجـا محسود اقران خود **مرشد بروجردی و اسد قصه خوان** شد و بی‌خبر روانهٔ **لاهور** گردید ، در لاهور **میرزا غازی ترخان** بدنبال وی فرستاد و او از رفتن سرباز زد و بقصد دیدار همشهری خویش **حکیم‌علی گیلانی** که از ارکان دولت جهانگیری بود به **آگره** رفت ، چندی بعنوان مهمان‌در خانهٔ حکیم بسر برد و چون ازو توقع داشت‌که وی را بملازمت **جهانگیر-پادشاه** برساند وحس‌حسادت مانع آن شده بود، از **حکیم علی** روگردان شده به‌**برهانپور** سفرکرد، وبپایمردی سپهسالار نامدار **عبدالرحیم‌خان-خانخانان** درسلك ملازمان **شاهزاده پرویز بن جهانگیر** درآمد ، و در سال ۱۰۲۹ همراه شاهزاده پرویز به **اله آباد** رفت وهمانجا وفات یافت .

حکیم فغفور در **گرجستان** که‌بودشهرآشوبی ببحر **مخزن‌الاسرار** در توصیف آن دیار ومردمش سرودکه برالسنه وافواه جاری ومذکورگردید،

ابیات ذیل منتخبی ازآنست :

صفت والی گرجستان

ساز نخست از سر اخلاص پای — طوف در خان فلك‌شان نمای
طوق نه گردن شیران جنگ — حوصله آموز دلیران جنگ
دهر پر از صیت الکسندریست — گرج ازو عرصهٔ اسکندریست
خنجر نصرت بکف راد او — ملك ظفر کشور آباد او
باد چو گل زینت بستان خویش — برخورد از تازه نهالان خویش
آن دو بلند اختر برج کمال — یعنی قطبین سپهر جلال
دو می مرد افگن بزم مصاف — دو تبر بیخ نهال خلاف

صفت زمین گرجستان

پیش زمینش ز پی رنگ و بو — ریخته گلزار ارم آب رو
می‌سزد ار دانه ز لطف هوا — سبز شود در دهن آسیا
ماه ز خورشید وشانش بتاب — ذرهٔ او غیرت صد آفتاب
تیر مژه صف شکن عافیت — نیم نگه خون ملك را دیت
مصری و صد یوسف کنعان درو — دیری و صد رهزن ایمان درو
هست چو آیینهٔ صد پاره‌یی — هر طرفش جلوهٔ رخساره‌یی

صفت کلیسا و کشیش

رو بدردیر که بس دلکش است — برهمن عشقی و دیرت خوش است
غلغل ناقوس کلیسا شنو — صیت الوهیت عیسا شنو
دربر آن نقش، خجالت براست — گر همه اقلیدس و گر آزراست
ساده گشیشان معنبر لباس — آینه سان گشته نهان درپلاس
هست زرهبان سیه پیرهن — بتکده چون نافهٔ مشك ختن
گرد مه از شعله کشیده حصار — پردگی دود شده شعله وار

صفت می فروش

بادهٔ پر ناز بت می فروش — عطسه گداز آمده درمغز هوش
غبغب اوموجهٔ دریای حسن — آب صفاریخته برپای حسن
شوردل ازخندهٔ دلکش دهد — وای اگر بوسه نمك چش دهد
نکهت جامش بمشام قرار — هدیهٔ آتشکده در پنبه زار
قبهٔ سیمین بته غاشیه — نسخهٔ صد الفیه و شلفیه

صفت حمام

برسر حمام صفاجوی شو — واله آن‌ماه پری‌روی شو

عاج گرفتـار برسینه اش | قاقم قربانی دیرینه اش
همچومسیحادر تجریدزن | تکیه بخلوتگه خورشیدزن

صفت دلاك

فرقهٔ سلمانی روشن ضمیر | صورتشان نایب معنی پیر
صبح‌فروز شب مشکین خدان | مصلحت آموز کهن امردان
پاکی‌شان(۱) آب بآتش‌فروش | گازرر خسارهٔ پشمینه‌پوش(۲)
آه چه‌گرمابه صفابخش روح | نشأه فزاهمچو می‌اندرصبوح
آمده آبستن عریان تنــان | همچو بطفلان رحم مادران
بچهٔ دلاك بصد آب و تاب | گرم‌و عرقناك چوآتش‌درآب
طاس بگیر و مژه احساس‌کن | باورع وزهد بیك طاس کن
تکیه‌گه عیش برو دوش اوست | شوق بخمیازهٔ آغوش اوست
مالش دستش بود ار دست‌مال | کیسه بپردازدت‌آن‌کیسه مال

۱ــ پاکی: استره.
۲ــ یعنی‌کسی‌که رنگ وحنا برروی ریشداران‌میبندد .

۲۲ - حکیم شفائی اصفهانی

حکیم شرف‌الدین حسن شفائی اصفهانی ازاطبا وشعرای‌مشهور زمان خودست و بر**صایب تبریزی** سمت استادی داشته، ولادتش بسال ۹۵۶ هجری در **اصفهان** واقع شده ووفاتش درپنجم رمضان ۱۰۳۷ درهمان شهر اتفاق افتاده و جسدش در **کربلا** مدفونست .

دیوانش مشتمل است بربیست هزار بیت شعر که یکسال پس از فوتش **میرزا محمد تقی دولت آبادی اصفهانی** در لیلةالخمیس بیست و سوم جمادی‌الاولی سنهٔ ۱۰۳۸ هجری شروع بدیباچه نگاری آن‌کرده و چون در همان سال واقعهٔ ناگزیر **شاه عباس ماضی** پیش آمده در ملازمت **محمد-علی بیگ** که ازطرف **شاه صفی** مأمور بخدمت‌حجابت دردربار **شاهجهان** شده بود، عزیمت دیار **هند** نموده ودر اثنای راه مجموعه‌یی مشتمل برنوزده هزار بیت وکسری ازآثار حکیم بااضافات واصلاحاتی بخط خود وی درمیان کتابهای **محمدعلی بیگ** مشاهده‌کرده وبدستوروی بتنظیم‌وترتیب‌آن‌پرداخته وبا اشعار دیگری‌که ازحکیم دردست داشته هشت‌کتاب‌تدوین‌کرده شامل‌بیست هزاربیت بشرح ذیل: ۱- قصاید ومقطعات ۲- ترکیبات وترجیعات ۳- غزلیات ۴ - هجویات و مطایبات ۵ - مثنوی نمکدان حقیقت بروزن حدیقهٔ حکیم-سنائی ۶ - مثنوی دیدهٔ بیدار بروزن مخزن الاسرار (۱) ۷ - مهر و محبت بروزن یوسف زلیخا ۸ - مجمع‌البحرین بروزن تحفةالعراقین .

و **میرزا محمد تقی** مزبور در تاریخ دهم شوال ۱۰۴۰ هجری در خطهٔ **برهانپور** از جمع وتدوین آثار **حکیم شفائی** ونگارش دیباچهٔ آن فراغت یافته است .

مؤلف **عرفات** مینویسد : «حکیم اقسام سخن را چنانچه شاید و باید

۱- تقی‌الدین اوحدی مؤلف عرفات‌العاشقین مینویسد : «ودربحرمخزن نیز اشعار دارد. چه شاه جهان‌پناه عباس پادشاه وقتی‌که امرفرمودکه‌شعرامثنوی حیدر تلبه راکه ازشعرای ترکست فارسی سازند ، در صفاهان وی‌را وبنده‌را با دوسه دیگر از یاران آنجا طلب نموده‌حکم عالی‌فرمودندکه همان در بحرمخزن آن‌شعرترکی‌را فارسی بنظم‌آوریم ، لهذابنده مجمع‌الانهارکه مسمی به‌کعبهٔ‌دیدار است گفته‌ام، واوحکایتی چند ازحیدر مذکورفارسی ساخته »

میگوید وروش کلامش درشعر ومحاوره همه نمکین وبامزه است ، و در اهاجی بی‌مثلست، و درطبابت بسیاروقوف وکامل تجربه، و وجه معیشت وی‌همانست‌که برجای‌والد بزرگوار خود بردر **مسجدجامع صفاهان** درمطب‌کمال نشسته، بدم مسیح اعجاز مرضای زمان را حیات مجدد می‌بخشد، وقائل این مقال در بدایت حال ازشوخی طبیعت و اقتضای سن و زمان ـ اگرچه اهاجی رکیکه به جهت وی‌گفته ، اما وی باهمه آتش فطرتی بزرگی‌نموده برروی عظمت‌خویش نیاورده‌اند، ومرا دربرابرخود شرمسارکرده، وآنچه درین مدت‌بجهت مخلص گفته قطعه‌یی سه‌بیتی است‌که از آنجاست :

هجوشهر **آشوب** من مشهور در آفاق شد

عالم آشوب تو درکوره دهی مشهور نیست

و وجه گفتن آن شعر آن بود که زمین « مضحکست » ردیف را بنده اختراع نموده‌ام ، پنجسال پیشتر از آنکه وی درآنجا **شهرآشوب** گوید، وچون هجو **عالم‌آشوب**را نیز اختراع‌نموده از**شیراز** به**صفاهان**فرستادم برديف «تازه است» اورا نیز داخل ساخته بودم . پس وی این قطعه راگفت، و چون به **اصفهان** مراجعت نمودم در سنهٔ الف (۱۰۰۰) غزلها وقطعه‌هادر هجو او طرح کردم ، و جمیع شعرای صفاهان با مخلص اتفاق نموده هجو او گفتند ، واول بیتی‌که در برابر در نتوانست آمدن همین بود ، والحق طالع شهرتی خوب دارد ، خاصه درهجو ، چنانکه ازتاب‌شمشیر مهاجات او اکثر شعرای عراق و غیره برخود میلرزند ، و بی‌تکلف اشعر شعرای زمان و از همگنان ممتازست ، و بغایت رند وبی‌تکلف ولاابالی آمده است » .

بااینکه **حکیم شفایی** دربارهٔ **عالم‌آشوب** وی چنین اظهاری‌کرده است، خود **تقی‌الدین‌اوحدی** در**تذکرهٔ عرفات** ذیل‌ترجمهٔ حال**اسیری ذوالقدر** متوفی ۱۰۱۲ هجری و در ضمن بیان دلبریهای او می‌نویسدکه :

« ویرا بقایل این مقال‌کمال اشفاق یاری و دوستی‌بود ، و اکثر مردم خوب قریحت دست پرورد طبیعت وی بودند ، در سال ۹۹۶که بنده درشیراز **عالم‌آشوب** گفته بودم، ریش‌سفیدان **سادات‌دستغیب** بلکه‌کوچك وبزرگ طبقات سادات وغیرهم ، بامخلص برسر نزاع و پرخاش درآمده ، روزی بر **در سادات سید امیراحمد** که مکان مخلص بود ، هجوم نموده لشکر کشی کردند . مشارالیه بنفس خود با آن جمع محاربات و مجادلات عظیمه نموده چنان سزایی بایشان رسانیدکه دیگران متنبه شدند و در مقام شفاعت والحاح آمدند »

شهر آشوب حکیم شفائی از نظر استهجان ورکاکت قابل نقل نیست، ولی قصیدهٔ ذیل را که در ذم و قدح شعرای معاصر خویش و در اقتفای قصیدهٔ **حکیم خاقانی** (باتغییر قافیه) سروده است وتاحدی به **شهر آشوب** می‌ماند ازوی نقل می‌کنیم :

مطلع قصیدهٔ خاقانی اینست :

کژ خاطران که‌عین خطاشد خطا بشان　　مخراق اهل‌مخرقه مالك رقابشان

حکیم شفائی گوید : (۱)

این‌خشك بید چندکه هیچست بارشان　　رنجیده فیض از چمن بی بهارشان
از خار خار رشك بهار طبیعتم　　گل‌گل شکفته‌خون جگر درکنارشان
یك‌قطره ازصراحی‌طرزسخن‌نساخت　　آسوده از شکنجهٔ داغ خمارشان
بینم همان ظلوم چودی و پریرشان　　بینم همان جهول چوامسال وپارشان
ویل لمن یشاء ویرماه صادقست　　برطبع راجل بزمین پافشارشان
موران پایمال ره کینهٔ منند　　آیینهٔ مرا چه غمست از غبارشان
دارند زحمتی‌که‌بود مرگشان حیات　　ننگ وجود دارد ازان روزگارشان
دایم پیادهٔ ره طبعند و روزگار　　چون تارچنگ می‌نکندخرسوارشان
صراف امتیاز بهیچش نمی‌خرد　　چون صغر روکشست زر بدعیارشان
دم بسته‌اند گر نکنمشان نوازشی　　بی‌زخمه‌ام سرود نخیزد زتارشان
آنهم چو نیك‌بنگری از شعلهٔ منست　　گاهی گر آتشی بجهد از چنارشان
نارد نسیم فکرتم ارپای در میان　　هرگز گلی شکفته نگردد زخارشان
درصیدگاه معنی چون جبن بد دلند　　هرگز نگشت پشهٔ لنگی شکارشان
از روزگار رتبهٔ عالی طلب کنند　　یا رب که سر بلند نماید زدارشان
رحم آیدم بطبع که با زشتیی چنان　　آرم درون خاطر نزهت شعارشان
ورنه بمبرز عدم از مسهل هجا　　بتوان فگند از شکم این دیارشان
دم برمهار همچوشتر بسته‌اند، لیك　　واپس تر از پسینه بود سر قطارشان
ریشی‌که هست مایهٔ تعظیمشان همان　　پیوند کرده‌اند بموی زهارشان
این مردکان طبع یهودی سلیقه‌اند　　تکبیر هم تلف نکنم بر مزارشان
اشعار پا شکستهٔ در خانه مانده‌شان　　گمنام‌ومبهمست چوخویش وتبارشان
کرم مناى مبرز جهل و حماقتند　　محشورکی کنند بروز شمارشان

---

۱ ــ زحمت نقل و استنساخ این قصیده را دوست شاعر دانشمندم آقای احمد سهیلی خوانساری کشیده‌اند .

ازکج دلی بششدر سرگشتگی درند
نقش مراد رو ندهد در قمارشان

زانند ترش‌روی که بی‌سرکه ننگرید
کام خـرد بمایـدهٔ ناگـوارشان

اشعارشان که هست‌چو پیمانشان نحیف
در محکمیست همسر بند ازارشان

ازشکرست طوطی‌من‌درفواق و نیست
لاشی نصیب کرگس مردار خوارشان

گردستشان بخوان‌خصومت نمی‌رسد
جز لقمهٔ حسدکه شکستی خمارشان؟

برروی هم زخنجر رشکم فتاده‌است
صد نیزه زخم در جگر داغدارشان

چون نرگس‌سیه‌دلی بختشان بجاست
گر افگنی بفرض بخورشید زارشان

درطبعشان نتیجهٔ تریاق وسم یکیست
جدوار زهرمار شود در نهارشان

مستغنیانه می‌گذرد مرگ ازین‌گروه
هرگز اجل بیاد نیارد زعارشان

بی‌ماحصل چو آتش صیفند و باد دی
آبـی برآتش ارنفشانـد چنارشان

سرسبز ازان نیند که باد بهار فیض
هرگز بسهو نگذرد از رهگذارشان

بانگ کلاغ بدخبرند و علی‌الدوام
امید همسریست بلحن هزارشان

در ظل استعاره خزیده ولی زجهل
نز استعاره بخشی ونز مستعارشان

مشکست گفتهٔ تو **شفائی** واین‌گروه
کز جهل خسته‌اند . نیاید بکارشان

این خنفسادلان خـراطین مشام را
بابوی‌گل چکار ؛ بسرگین گذارشان

سر درهوا روند بسان شتر که عجب
داده بدست نفس تهمتن مهارشان

درچین سفال پاره و آیینه درحبش
گیرد صد اعتبار ازین اعتبارشان

روبرصفاچوشمع ندارند، لیك هست
رشته بحلق وکنده بپا شمع وارشان

هنگام اعتبـار بمنت نـوشته است
مستوفی زمانه فلاکت دثارشان

صدفن بیك فنند و دران نیز ناقصند
چیزی بغیر شعر نباشد شعارشان

در زیر بار منت دیرینه سال من
آزرمگین نیند و منم شرمسارشان

از شعله های آتش من درامان نیند
مشتی خسند و پنبهٔ نفتین خصارشان

۲۳- کلیم همدانی

ابوطالب کلیم همدانی ملک‌الشعرای دربار **شاهجهان پادشاه** که غالباً ازروی بی‌اطلاعی اوراکاشانی مینویسند **مثنوی شهرآشوبی** دارد که ذکرش خواهد آمد و ترجمهٔ حالش را **محمد صالح کنبوی لاهوری** وقایع‌نگار دربار **شاهجهان** درتاریخ **عمل‌صالح** (ج ۳، ص ۴۰۲) چنین مینویسد :

ابوطالب کلیم

موطنش **کاشان** و تولدش در **همدان** ونشو ونما در **هندوستان** که‌مقام پاکان هفت اقلیم جهانست یافته ، نخست با **میرجمله** که به **روح‌الامین** متخلص است (۱) بسر میبرد ، و بعد از جلوس مبارك ملازم سرکار خاصهٔ شریفه‌گشته ، بتحریك بخت‌کارفرما چون‌گفتارش هوش فریب ودلاویز وطبعش معنی‌رس و فیض‌آمیز بود ، بخطاب ملك‌الشعرائی امتیاز یافت ، اگر چـه استحقاق آن منصب‌جلیل‌القدر **حاجی محمدجان قدسی** داشت. اما ازینرو که پیش از رسیدن حاجی او باین خطاب سرافرازی یافته بود ، تا دم آخر بروی بحال ماند ، و تغییری بدان راه نیافت ، بالجمله شاعر جادوفن نادره گفتارست ، و بنای سخن از متانت فکر فلك آهنگش‌محکم واستوار،سخنانش پخته است و بمیزان اندیشه برسخته ،هرچه‌گفته همه متین ودلنشین،وعبارتش صاف و معنیش رنگین، حسب‌الحکم اقدس چندی بجهت نظم پادشاهنامه‌انجمن آرای نکته‌دانی بود ، تاآن هنگام‌که بهار مانند درگلشن جاوید ربیع‌کشمیر توطن اختیار نمود ، و رقم سنجان دیوان قضا بر‌ورق حیاتش خط کشیدند ، نبذی از اشعار او بجهت انبساط طبیعت سخن‌فهمان بقلم می‌آید...»

واقعه نویس دیگر این دربار یعنی **ملا عبدالحمید لاهوری** در **پادشاهنامه** (ج ۲، ص۳۵۳ - ۳۵۴) چنین مینویسد :

«**ابوطالب** متخلص به **کلیم**، **همدانی** مولد **کاشانی** موطن است ، لباس نظمش بر قالب معانی زیباست ، و زیور استعاراتش بر پیکر مضامین زینت‌افزا، سرآغاز جوانی به**شیراز** شتافته ، دانش‌آموزی فرا پیش گرفت ،

۱- میرزا محمد روح‌الامین شهرستانی مخاطب به میرجمله و متوفـی ۱۰۴۷ هجری.

ولختی برسمی علوم (۱) آشنایی بهمرسانیده ، رهنورد **هندوستان** بهشت نشان که منشاء هنرمندانست‌گردید، اگرچه مدتی در سرزمین **دکن** و برخی در دیگر ممالك هندوستان بسر برده طرفی ازکامروایی نبسته بود ، اما چون طنطنهٔ اورنگ آرایی حضرت شاهنشاهی‌گوش جهانیان برافروخت ، و همگی هنروران اقالیم سبعه روی امید بدین درگاه‌که‌کعبهٔ آمال آرزومندانست‌نهادند بآستان معلی رسیده در زمرهٔ بندگان در آمد ، و بگزارش محامد و نگارش مفاخر این‌والا دولت ابد مدت دامن آرزوگرانبار روانی‌گردانید، این‌ابیات مر اوراست »

وفات‌کلیم بسال ۱۰۶۱ اتفاق افتاده و **غنی کشمیری** مادهٔ‌تاریخ فوت اورا چنین یافته است : « طور معنی‌بود روشن ازکلیم »

شهرآشوب کلیم

مثنوی **شهرآشوب کلیم** شامل دویست و سی بیت است در تعریف **اکبرآباد دکن** و پیشه‌وران آنجا و **باغ جهان‌آرا** که در دیوانش‌که در طهران بچاپ رسیده باغلاط بسیار درصفحهٔ ۳۴۰ـ ۳۵۱ مندرجست و این ابیات از آنجاست :

صفت صراف

بت صراف با صد عشوه و ناز ... بنقد قلب ما کی بنگرد باز
به‌پیش روی او از خرمن زر ... نیاید مشتری اندر برابر
باین مغرور زر، عاشق‌چه سازد ... باین پرفن ، کدامین حیله بازد
بدستش نقد دل از هر که افتاد ... درست‌ازوی‌گرفت‌وخرده‌پس داد

صفت بزاز

قماش دلبری بزاز دارد ... که بر دیبای چینی ناز دارد
بهر دکان که افتادست راهت ... پی سودا بجا مانده نگاهت

صفت خیاط

بت خیاط شوخ جامه زیبست ... صنوبرقامت و عاشق فریبست
بتان‌راخار درپیراهن‌ازاوست ... گریبانها همه‌تادامن‌از اوست

صفت زرگر

بت زرگر بآن عاشق‌گدازی ... سراپا راحتست و دلنوازی
عرق‌چون‌ازرخش‌دربوته‌ریزد ... گل تر از میان شعله خیزد

---

۱ ـ یعنی علوم رسمی.

۲۴ - تقی‌الدین محمد اوحدی حسینی دقاقی
بلیانی اصفهانی

تقی‌الدین اوحدی مؤلف تذکرهٔ عظیم ومعروف **عرفات العاشقین و عرصات‌العارفین** و خلاصهٔ آن **تذکرهٔ کعبهٔ عرفان** است . که بسال ۹۷۳در **اصفهان** ولادت یافته، ازطرف پدرنسبت او بهفت واسطه به‌شیخ‌المشایخ **اوحدالدین عبد الله‌بن ضیاءالدین مسعود الفارسی‌البلیانی** میرسد و بچند صلب و بطن به **شیخ ابوعلی دقاق** ، و از وی نیز بچند واسطه به امام همام **موسی‌الکاظم** علیه‌السلام .

پیش از ولادت وی پدرش **معین الدین محمد** به **هندوستان** رفت وهمانجا وفات یافت . ووی مقدمات ومنطق وریاضی وحکمت الهی‌را درمکتبی که **شاه طهماسب صفوی** برای ایتام صحیح‌النسب تأسیس‌کرده بود وازهر شهری چهل یتیم درآنجا تحصیل می‌کرد ، نزد **شیخ الاسلام علی منشار** گذراند ، ازان پس به **شیراز** رفت و از محضر **مولانا میرقاری** ریاضیات و علوم غریبه را فرا گرفت . و وی چون پسری نداشت او را بدامادی خود برگزید .

تقی‌الدین اوحدی دراوایل‌سلطنت **شاه‌عباس‌ماضی** نزد وی‌تقرب یافت و شاه مزبور از غایت‌لطف اورا **بنگی شاعر** لقب داد و شعرا و ظرفا **شاه پسند** خطابش می‌کردند .

وی در ۱۰۰۵ به عتبات عالیات رفت و در ۱۰۰۹ بوطن بازگشت و در اول رجب ۱۰۱۵ باتفاق‌جمعی ازیاران عزیمت‌سفر هندکرد و در **آگره** اقامت گزید .

درین شهر از سال ۱۰۲۲ تا ۱۰۲۴ **تذکرهٔ عرفات** را تألیف کرد و درسال ۱۰۳۶ بامر **جهانگیر پادشاه** خلاصه‌یی ازان بنام **کعبهٔ عرفان** بقلم آورد ودر ۱۰۴۲ بدرود زندگی‌گفت .

آثارمنظوم ومنثور وی غیراز دوکتاب‌مزبور عبارتست از: مثنوی‌یعقوب ویوسف، مثنوی ساقینامه موسوم به نشأهٔ بی‌خمار ، مثنوی کعبهٔ دیدار بروزن مخزن‌الاسرار ، مثنوی‌سفینهٔ سکینه، مثنوی‌کعبة‌الحرمین، دیوان‌قصاید ومقطعات

موسوم به تبصرة‌العارفین ، دیوان غزل موسوم به‌تذکرة‌العاشقین ، مثنوی لوح محفوظ، مثنوی بیت معمور، رباعیات اضافیه‌که بروش نجوم از وی فال گرفته میشود، کتاب سرمهٔ سلیمانی‌درلغت فرس، رسالهٔ کافیة‌القافیه درعلم قافیه، رسالهٔ مفتاح مفاتیح غیبیه درظهور ومراتب تحقیق، دیوان‌عین‌الحیات مشتمل براقسام سخن‌که در هندوستان‌گفته شده، و یك دیوان دوازده هزار بیتی‌که در قزوین مفقودکرده است .

چنانکه دراحوال **حکیم‌شفائی** دیدیم **تقی‌الدین اوحدی** یك‌قصیدهٔ **شهرآشوب** بردیف « مضحکست » سروده و یك قصیدهٔ **عالم‌آشوب** بردیف « تازه است » ومتأسفانه چیزی ازآنها بعنوان نمونه ذکر نکرده است و ماهم دیوانش را دردست نداریم ، و اگر **رباعیات اصنافیهٔ** او از قبیل رباعیات **مهستی ولسانی** باشد. آن‌نیز شهرآشوب دیگری‌خواهد بودکه چون‌نسخه‌اش دردست نیست اظهارنظری دربارهٔ آن نمیتوان‌کرد .

۲۵ ـ نشاطی دماوندی

نصرآبادی در تذکرهٔ خود (ص ۴۲۹) می‌نویسد : « **ملانشاطی** حاجی‌محمد نام‌داشت. و **پیرزی** هم‌تخلص می‌کرد، ازکدخدایان **دماوند**ست، بقدر استطاعتی‌که داشت، مدتی قبل‌ازین به **اصفهان**آمده و پاره‌یی در اردو گشت، بسبب‌ترکیبهای پرزور سودایی بهمرسانیده بوضعی‌کثیف می‌گشت، طالعش مدد نموده بگریزگاه عدم رفت ...

دررديف پیرزی **شهرآشوب** گفته بود، این بیت ازآنست :

ز اعتماد الدولـه و یارانش ارخواهی خبر

سرچو درتن پیرزی‌شد، جمله اعضاپیرزیست

٢٦ - فیض کاشانی

دانشمند شیعی مشهور **ملامحسن فیض کاشانی** (متوفی ۱۰۹۱هـ) در فهرست مصنفات خود از پنج قصیده‌که بنام **دهر آشوب** سروده‌است یادکرده، وصاحب **ریحانة الادب** درشمار آثار وی (ج۳ص۲۴۴فقرۀ۶۲) **دهر آشوب** را ازمثنویات فیض دانسته است .

استاد **سیدمحمدمشکوة** درمقدمه‌یی‌که بعربی برکتاب **محجّة البیضاء** (ج۲) نوشته‌اند، در (ص۳۵) نوشته‌اندکه :

« ۱۰۴- **دهر آشوب** ، هی‌خمس قصائد فارسیه... و نسختها موجودة عندالمیرزا فخرالدین‌النصیری، تاریخها ۱۰۹۱ .

منها :

ایها المدعون للاسلام　　　ایهاالعابدون للاصنام

آخرها :

ختم‌کردم‌سخن‌دهرآشوب　　　بتمنـای ظهور شه دیـن

متأسفانه درکلیات چاپی فیض نه مثنوی وجود دارد ونه قصیده و بالفعل هم به نسخۀ خطی کلیات وی دسترسی نیست .

۲۷- وحید قزوینی

میرزا طاهروحید قزوینی متوفی ۱۱۱۰ هجری مثنوی شهر-آشوبی در بحر متقارب بنام **شاه سلیمان صفوی** سروده وهریك از پیشه-وران وصنعتگران زمان خودرا درچند بیت تعریف و توصیف کرده و بمثنوی مزبور عنوان «عاشق ومعشوق» داده است .

نسخه‌های دیوان وحید در کتابخانهای ایران فراوانست ، و قسمتی از دیوان او که شامل **شهرآشوب** مزبور نیز هست ، در جلد سیزدهم فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (ص ۳۳۰۰ ،شمارهٔ ۴۳۴۴) بنام **دیوان-رضوان** شناخته شده است وکلمهٔ رضوان را که در بیتی از **ساقی نامهٔ** وی بوده دلیل تخلص شاعرگرفته‌اند ، بیت مزبور اینست‌که‌در خطاب به‌ساقی‌گفته شده :

بده می که رضوان شود بنده‌ات　　　توان ریخت نقل ازشکرخنده‌ات

عنوانهای **شهرآشوب وحید** بشرح ذیل است :

توحید، مناجات،منقبت امیرالمؤمنین، ستایش‌شاه سلیمان، بیان‌میخانه، صفت : تصویر و مصور، روایح ، حوض و فواره، طنبور، کمانچه ، باغ ، پیر مغان، خطاب ساقی ، سخن‌گفتن با : حکیم ، منجم ، فقیه ، ادیب : صوفی ، مهندس، طبیب، بذله سنج ، منطقی ، زاهد، تعریف : خزان و چهار باغ ، و هزار جریب وکوه صفه ، صفت : اصفهان ومیدان و شهر وبازار، حصار شهر و بازار وقیصریه، میدان،ضرابخانه، هندویان، چیت‌سازان، فیل‌خانه، کرگدن، گاو میش، حمار، وحش، حمام، تعریف مسجد ، صفت نقاره‌خانه ، دهل ، خم رویین، صرنا، سنج، نقاره، وقت وساعت، سمسار، بقال، قنادی، پوستین دوز، جواهری، عطار، تیرگر،کمانگر، کفش‌دوز، زرگر، حکاك ، خرده فروش ، سراج، صندوق ساز،صحاف،نعلبند، نجار، طباخ،خباز شماعی، تریاك‌فروش، گازر، سقا،علاقه‌بند، عصار، جراح،کحال، قاچ فروش، آلوفروش، نخودپز، حلاج، خراط، لواف، نقاش،کوزه‌گر،کاردگر ، مقراض‌گر ، زهگیر تراش ، شمشیرگر، خیام، بخیه‌دوز؟ سقرلاط‌دوز، شیشه‌گر، آماج‌خانه، دلاك، خیاط ، چاقشوردوز، مسگر، رنگرز، آهنگر، طلاکوب، سوزنگر، باسمچی، زرکش، ریخته‌گر، چیلانگر، تفنگ ساز، نقار، رفوگر، صراف، پالوده‌ساز، کله‌پز ،

کبابی، زرنشانگر، زره‌ساز، اتوکش، میوه‌فروش، شعرباف، تخته فروش، جوراب دوز، مشك وعطرفروش، مهر وتسبیح‌ساز، حناساز، علاف، دواتگر، آتشباز، جدول‌کش، مفتول‌کش، غلیان وغلیان‌فروش، نمدمال، سبزی‌فروش، کاغذگر، قمارباز، اهل معارك، کشتی‌گیر، طاوس‌باز، سگ‌باز، حقه‌باز، قصه خوان، بازار، اسب وشتر، بوریاباف، حصیرباف، سنگ تراش، کوره‌پز، عرابه‌ساز، معمار، بنا، کاشی‌تراش، خشت مال، قلندر، دباغ، ساغری‌چی، ثعلب فروش، شانه‌تراش، قاشق‌تراش، پالان‌گر، حناتراش، تاج‌دوز.

ازشهرآشوب میرزا طاهر وحید

تخمه فروش

چگویم ز بیداد تخمه فروش — که‌درسینه‌ام سوخت دل‌را زجوش
ز عشقش فتادم بدریای شور — ولی بر دلم گشت طوفان تنور
چو جستم پی رقص ازروی جان — مرا بود دل ذاکر و پیشخوان
مرا تابه شد حلقهٔ وجد و حال — پی رقص شد بر تنم پوست بال
بمن‌کرد تنگی ز عشقش درون — زخود جستم از روغن دل برون

تاج دوز

بت تاج دوزست تاج سرم — چوشمعست ازآن‌تاج بال‌وپرم

رنگرز

سرشکم ز غم‌سرخ ورخ‌گشت‌زرد — مرا رنگرز اینچنین رنگ کرد

حناتراش

عروسیست عشاق را در سرا — که آن لاله‌رو می‌تراشد حنا

زر نشان‌گر

بجانم مگو زرنشانگرچه‌کرد — مرازرنشان‌کرد ازرنگ زرد
یقین گشت از زر نشانش مرا — که زر میکند دردل سنگ‌جا

زهگیرساز

چو دیدم رخ یار زهگیرساز — بخون‌گشتم آغشته از تیرناز

مسگر

ندارد دکانش زمس این صدا — کند آمد کارش آواز پا

اتوکش

ز بیداد یار اتوکش مگو — که‌افکنده‌درآتشم‌چون‌اتو

آسیابان

چنین آسیا چشم گندم ندید | شدش گر چه درآسیا مو سفید
بماند اگر زیر این آسیا | شود شیرهٔ روز از شب جدا
بخوبان‌فدا کرده‌ام‌جان‌خویش | درین‌آسیا پخته‌ام نان‌خویش

مهرو تسبیح ساز

چگویم من‌ازمهروتسبیح ساز | که رویم بود سوی اودر نماز
قدم هرکه درراه عشقش‌فشرد | دل‌خویش‌چون‌دانهٔ‌سبحه‌خورد

کاغذگر

زکاغذ گرم باشد آن اضطراب | که شرحش‌نگنجد بچندین‌کتاب
ز آب تنورست کارش روا | ازین آب می‌گردد این آسیا
زنانش بود آب دائم چکان | ندیدست‌کس‌درتنور(۱) آب و نان

زرکش

شود تار زرکش گل آتشی | چو از رنگ‌زردم‌کندزرکشی
کشد چون‌مرا آن‌بت مهربان | کشیدن شود در کف او عیان
کشدچون‌مرا آن پری‌روزناز | شود عمر من ازکشیدن دراز

کبابی

کبابی ازآن روی‌پر آب‌وتاب | مرا کرده درآتش دل کباب
چوخواند ازکتاب‌دل من‌سبق | شدازشوخیش چون‌کباب‌ورق

سمسار

بدکان او جنسها گشته باب | جدا هریکی چون‌فصول کتاب
در و مرهم‌زخم وزخم درشت | چوپشت‌وشکم‌باشدازخارپشت

شانه‌گر

بمن تابت شانه‌گرشد دوچار | مراروزوشب شانه‌بینی‌است‌کار

کمانگر

کمانگر خم ابروی دلبران | نشانیده در خانه های کمان

تیرگر

خدنگ‌آنچنان تیرگر کرده ساز | که سوفار در زه زبان کرده باز

۱ـ تنور: حوضی‌را نیزگویندکه کاغذگران مایهٔ کاغذ را دران بآب حل کرده کاغذ سازند . « بهار عجم »

مقراض گر

چه سازم رقم وصف مقراض گر　　کزو شد مرا ریزه ریزه جگر

تفك ساز

تفك نیست کان بت سرانجام داد　　که انگشت بر حرف آتش نهاد

مذهب

بمو چون کشد جدول آن سیمتن　　رگم را برون می‌کشد از بدن

خیام

چه گویم ز خیام خورشید وش　　که گردان چو گردون بود خانه‌اش

بزاز

ز بزاز گل کرده بازار سود　　وزو گرم گردیده بازار سود

میرزا طاهر وحیدقزوینی که ذکرش گذشت **شهر آشوب** دیگری دارد ،در مثنوی **عاشق ومعشوق** که سرگذشت دو راجه‌زادهٔ هندیست درحدود هزار وسیصد بیت وچنین آغاز می‌شود :

ای ذات تو ترجمان اشیا　　ماهیت خموش وبحر گویا

درین داستان وقتی که عاشق ومعشوق به **اصفهان** رسیده‌اند شاعر بوصف شهر وکسبه و اصناف آن پرداخته و مجموع ابیاتی که درینباب سروده ششصد بیت است .

شهرآشوب مزبور چنین آغاز میشود :

بنمود سواد شهری از دور　　مانند سواد دیده پر نور
شهری همه خانهاش پر زر　　چون کاخ خیال کیمیاگـر
چون دل همه خانها شمالی　　هر يك چو بنای چرخ عالی..
بازار و دکانش از عدد بیش　　هر صنفی ازو محبت اندیش

علاقه بندان

در راستهٔ علاقه بندان　　دام نگهی کشیده الوان
استاد نشسته پا کشیده　　اطفال بگرد او تنیده
خسبیده ودست جمله بر کار　　مانند دو عنکبوت بر تار
کس را آزاد کی پسندند　　این قوم همه علاقه‌بندند
سوراخ بوددلم چو انبان　　از قیطانهای موش دندان

رزّازان

رزازانش ز عیب پاکند　　افروخته حسن وتابناکند

از شیرینی بدست اطفال چو نشان‌عسل نموده‌غربال
دردست پریرخان ترازو دلکش مانند چشم وابرو
عشاق بزیر پای خوارند باشدکه‌چودنگ‌سر برآرند

باسمه‌چی

از باسمه‌چی دلم هواییست چون‌باسمه‌رنگ من‌طلاییست
شد زرد و ضعیف ازغم دوست همچون ورق طلا مرا پوست
شاید آید به‌کار جانـان این خسته‌که‌قالبی‌است‌بی‌جان
دل تنگ و امید دل‌فراخست چون قالب اوهزار شاخ است

حکاک

حکـاك نظر بسویم افکند مانند نگین دل مـرا کنـد
از دیدن روی آن جفا کیش دل کنده شدم ز هستی خویش
آن طفل ز بسکه شرمگین است چون گل رنگش نگین‌نگین‌است
خشکیده از آن نگاه موزون مانند عقیق در تنم خون
مانند نگین ازان گل اندام هر گمنامیست صاحب نام

شعر باف

با تار نظاره رشتهٔ جان افتاده بدست شعربافان
دایم باشد دلم دران کو سرگشته‌دوان‌برنگ ماکو
دل را گردیـد آشیانـه تـا رفت به شعربافخانه
در بار قماشهای تابـان چون‌قوس‌قزح‌کشیده‌الوان
مشغول بکار گشته اطفال مانند پری که واکند بال
موزونیهای قـد طفلان چون‌مصرعهای‌شوخ‌دیوان

منقول ازنسخهٔ خطی **عاشق و معشوق** منضم بمثنوی **ناز و نیاز** اثر **میرزا طاهر وحیدقزوینی** ، تحریر قرن یازدهم ، ملکی‌نگارنده.

۲۸ - اشرف مازندرانی

ملا محمدسعید اشرف مازندرانی خلف مولی **محمد صالح - مازندرانی** (متوفی ۱۰۸۱ه .) و دخترزادهٔ مولی **محمد تقی مجلسی اصفهانی** (متوفی ۱۰۷۰ه .) است . که در اصفهان نشو ونما یافته ازمحضر پدرخود و **میرزاقاضی** و **آقاحسین خوانساری** استفادهٔ علوم کرده، در شعر شاگرد مولانا **صایب تبریزی** و در خط شاگرد **عبدالرشید دیلمی** خواهرزادهٔ **میرعماد سیفی‌حسنی قزوینی** بوده است . وی از هنرنقاشی نیز بهره داشته ولی استادش درین‌فن شناخته نیامد .

اشرف درسال هزار وهفتاد هجری براثر سانحهٔ مرگ فرزند رضیعش **محمد رفیع** که بمرض آبله درگذشت ، ووفات جد مادریش **مجلسی اول** رهسپار دیار**هند** شد، ودردربار **اورنگزیب عالمگیر پادشاه** تقرب‌یافت ، ودر پرتوصلاح وسداد وفضل ورشاد بتعلیم‌وتربیت دخترکلان وی**زیب‌النساء بیگم** که درشعر **مخفی** تخلص میکردگماشته شد .

درسال ۱۰۸۳ به **ایران** آمد، وچند سالی بعد دوباره به **هند** رفت، ودر **عظیم‌آباد پتنه** باشاهزاده **عظیم‌الشأن‌بن‌شاه عالم‌بن اورنگزیب** که در اواخرزمان جدخود بنظم‌آن صوبه می‌پرداخت بسرمیبرد .

درسال ۱۱۱۶ هجری ارادهٔ **بیت‌الله** کرد، وخواست‌که ازراه**بنگاله** درجهاز نشسته عازم مقصد شود. اما درشهر **مونگیر** ازتوابع **پتنه** درگذشت و همانجا مدفون‌گردید .

وی شهرآشوبی دارد **درتعریف و مذمت هولی‌هند** ببحر**حدیقهٔ حکیم‌سنائی** شامل یکصد وهجده بیت‌که درآن مدح وقدح وهزل وجدرا بهم آمیخته واثر بدیعی بوجودآورده‌است .

هولی یکی از اعیاد مذهبی و ملی هنود و مصادف با آغاز بهارست و لغتی است اززبان سانسکریت بمعنی « چیزی‌که ازصدا درآمده‌است » و مدت آن ده روزست ، ده روز آخرماه **فالگن** آخرین ماه سال‌که به بهارتصادف می‌کند .

آقای **دکتر گرداری لعل تیکو** درمجلهٔ **هندنو** (شمارهٔ ۴۸۳سال

نهم ، فروردین ۱۳۳۹، ص۹ - ۱۱) در ضمن مقاله‌یی بعنوان **جشن هولی** نوشته‌اند :

«... ازتمام جشن‌های هنود «هولی» بین مردم هند محبوبیت بیشتری دارد، این جشن جشن ملی است، وهمهٔ فرقه‌های هنود برای سه‌روز آخرآن بشادی وخوشحالی می‌گذرانند .

بعقیدهٔ بعضی ازنویسندگان **جشن‌هولی** دراصل ازیك فرقهٔ بومی هند قدیم آغازشده است، ومردم درین‌ایام بخوردن ونوشیدن‌ورقص‌های دسته‌جمعی می‌پرداختند، دراین‌جشن فرقی بین‌افراد طبقه‌های مختلف ویاتبعیضی ازلحاظ جنسیت نمی‌گذاردند، و مردم باسرنگ‌های چوبی آب رنگی را که دسته‌های مردم درسطل‌های فلزی باخود می‌گرفتند به‌مردان وزنان مسن و همچنین به اطفال وجوانان وپسران و دختران جوان می‌پاشیدند . و یك نوع مساوات و برابری وخوشی‌مشترك احساس‌میکردند، این‌رسم باوجود مرور زمان‌کمابیش بهمین‌حال وکیفیت باقی‌مانده است ، وامروز نیز مردم هند در دوالی سه روز آخر **هولی** آب رنگی‌را بدیگران و بخویش وقوم و بهمسایگان ورهگذران می‌پاشند» ...

اطفال وجوانان چه درشهرها وچه دردهات ازموقعیت استفاده‌نموده در خیابانها و بابزرگان وبیگانگان شوخی میکنند، وازاین شوخی و شیطنت های بی‌ضرر لذت میبرند .

دربیشتر مناطق‌هند **جشن‌هولی** را با **کرشنا** منسوب میسازند، مردم ازچوب وپارچه مجسمه‌یی از **یوتانا** یکی ازدیوهای زن‌را که از **کرشنا** در ایام طفولیت‌کشته شد درست می‌کنند، وبعداً آنرا با خـاك یکسان می‌سازند ، مفهوم این‌عمل پیروزی نیکی بربدی است ...

درجنوب هند خانمها بعلاوهٔ پاشیدن آب رنگی بیکدیگر آوازه‌ـای دسته‌جمعی وتکی‌می‌خوانند، وازآنجمله آهنگهای‌حزن‌آور **راتی** همسرفدائی عشق موسوم به **کاما** می‌باشد ..... مردم دیندار و خداپرست هند بوسیلهٔ این جشن یـاد پیروزی پرهیزکاری و اخـلاق بر رندی و بد اخلاقی را تازه می‌کنند ... الخ» .

شهرآشوب اشرف مازندرانی در تعریف ومذمت ایـن جشن است بکیفیتی‌که دراواخرقرن یازدهم درهندوستان معمول بوده واین‌منظومه‌منقولست از **دیوان اشرف** نسخهٔ شمارهٔ (۴۵۸۹)کتابخانهٔ آستان‌قدس رضوی‌که‌نسخهٔ اصل است با اضافات وتصحیحاتی بخط خود شاعر.

شهرآشوب ملامحمد سعید اشرف مازندرانی

در تعریف و مذمت هولی

ساقیا پردهٔ حجاب بکش / وز جمال حیا نقاب بکش
شام شد ساغر شراب بیار / شب مهتاب ، آفتاب بیار
روغن باده در چراغم کن / ز آب انگور تردماغم کن
از می ناب ساز بی‌خبرم / که نماند حجاب در نظرم
تا زنم داستان **هولی هند** / سر کنم‌شرح بوالفضولی‌هند
هر کسی را فرا خور گوهر / بفشانم عبیر و خاکستر
این یکی را بتخت بنشانم / وان دگر را زدر برون رانم
گل و خاری بهم بر اندوزم / رخت گلخاری سخن دوزم
نسخهٔ ذم و مدح پیشم هست / همچو زنبور نوش‌ونیشم‌هست

همچو **هولی** در انجمن رفتم
گوش کن برسر سخن رفتم :

باز سودای هند طغیان کرد / رسم دیوانگی نمایان کرد
فتنهٔ خفته در خروش آمد / دیك هندوستان بجوش آمد
گشت‌عالم چو عرصهٔ عرصات / خاك گردید محشر حشرات
گند پیچیده در سر عالم / خورده تا منجلاب هند بهم
رسم آزرم ازجهان برخاست / پردهٔ شرم از میان برخاست
آبروی سمنبران رفته / آب از چشم دلبران رفته
نه پدر عزت پسر دارد / نه پسر حرمت پدر دارد
مرد و زن جمله گشته دیوانه / هند گردیده یك پریخانه
برد از گوش روزگار آرام / شوروغوغای‌خلق، خاصه‌عوام
روسیاهان عرصهٔ ماتم / جمع گشته چوموی برسر هم
صف کشیده بکوچه و بازار / همچو جوش کلاغ برمردار
گشته از جوششان رگ جاده / همچو مردار کرم افتاده
مرد و زن، دختر وپسردرهم / زشت وزیبا وخیر و شر درهم
گوییاعقد روزوشب بگسیخت / شبه و در بیکدگر آمیخت
همه در بی حمیتی یکسان / پاجی(۱) هند وباجی ایران
در میانشان نگاه اهل تمیز / گرم بزگیری غلام و کنیز

۱ ــ پاجی: مردم اجلاف وفرومایه. «آنندراج»

با صفائی چنانکه میدانی — مرد و زن در لباس عریانی
جز عرقچین موی بر سر نی — جز کمرچین زلف در بر نی
ترك آیین و اعتقاد دهند — نام و ناموس هم بباد دهند
منعمان از عبیر و از عنبر — بینوایان ز خاك و خاکستر
هرکرا هر چه دسترس باشد — چون بدستش فتاد می‌پاشد
پیر و برنا تمام فارغبال — خاکبازی کنند چون اطفال
نمکین است خود فروشیشان — نمکین‌تر سفید پوشیشان
پردهٔ عرض یکدگر بدرند — خاك پاشند و آبرو ببرند
جملگی ز آب وخاك بیباکی — کرم آبی و پشهٔ خاکی
در ته خاك آشیانه کنند — روسفیدی باین بهانه کنند
زآب وخاکی‌که برهم‌افشانند — همچو خرها بگل فرو مانند
بسکه پاشند آب از همه سو — هند گردیده یك سبوی زلو
چون‌خراطین تمام خاك بسر — چون سمندر میان خاکستر
پیر و برنا تمام خاك نشین — جو وگندم شدست روی زمین
گه ز سرخی و زعفران پاشی — رخت هم را کنند نقاشی
که‌زسرخی حریف ضرب شوند — که‌زروغن‌جوان‌چرب(۱)شوند
پای تا فرق تیل (۲) مالیده — غرق روغن چو شمع گردیده
گه ز لب زمهریر میپاشند — گه ز گیسو عبیر می‌پاشند
لبشان‌تا بناف ازپان(۳) سرخ — از کمر جامه تاگریبان سرخ
می‌برازد بیکدگر الحق — تن شبرنگ و جامهٔ ابلق
گاهی آتش علم زنند چوآه — آب ریزند گه چو ابر سیاه
گه سیه مست بادهٔ بیغش — گاه چون دود بر سر آتش
همچو انگشت در دل مجمر — اوفتاده بروی یکدیگر
چهره ازمی‌کنند رشك بهشت — بمثالی که از شرار انگشت
کرده از می رخ سیه گلگون — تا نمایند سبز ته گلگون
تا نهادند روی در کوچه — رود نیلی شدست هر کوچـه
لچك فرق بسته پشت زهـار — باژ گونه‌ست هندیان را کار

۱ـ جوان چرب‌وجوان چرب و نرم ، خلیق وخوش‌برخورد، «آنندراج»
۲ـ تیل: لغتی است بزبان اردو بمعنی روغن ، «نفائس اللغات»
۳ـ پان: برگ تال‌که مردم هند باآهك وفوفل خورند تا لبهارا سرخ گردانند ، «فرنودسار»

همه باپاردم قبضه چو خـر / یکوجب دم فکنده در پی سر
وقت رفتار و در دم گفتار / هفت راهند و چار اندر چار
آهوی رام و اسب یرقه همه / چارپهلوی‌وشش‌قبرقه(۱)همه
مشق اطفال گشته عرصهٔ باغ / بسکه درهم‌کشیده پای کلاغ
گاه در طعن کدخدایی هم / گه بدشنام بهن(۲) وبایی هم
گر فلك در میانشان آید / از لگدکـوبشان نیاساید
میربایند مال یکدیگـر / جوتی(۳)ازپا وجیره‌راازسر
دستبازی و دستگاه فـراخ / کرده دست نیاز را گستاخ
می‌ربایند رخت هم بتلاش / ترکتازی هند یان را باش
گاه در انتقام کینهٔ هـم / تخته کوبان بتخت سینهٔ هـم
گاهی‌ازچوب‌چرخ، شافه‌کنند / رودهٔ یکدگر کلافه کنند
بر سر آن چوخرفکنده لگد / زده این را بحلق،سنده‌لگد
کشتی باده چون نهفته کشند / پسه بر قلتین جفته کشند
آسمان را زدم بخویش کشند / مهر و مه‌را بهرزه‌پیش‌کشند
طره بردوش ماه و مهر زنند / کفش بـر سغری سپهر زنند
دمبـدم قـی کنند از بـاده / چون زلوی ز دنبل افتاده
وقت مستی بمار نیش زنند / شاخ بر چرم‌گاومیش زننـد
دستگاه شه و وزیر کننـد / ریشخند جوان و پیر کنند
کف‌زنان طعنه برهژبر زنند / پای کوبان لگد برابر زنند
باژگونه چو طالع وارون / رفته طاوس‌وار چون گردون
چون معلق بکهکشان گیرند / گزه بر قفل آسمان گیرند
در معلق زنی کلاغی چند / کرم طاوس‌وار زاغی چنـد
خون‌پان‌ازدهن چکیده همه / چون‌شکرلب(۴)دهن‌دریده‌همه
جفت‌سگك،جورهٔ(۵)الاغ‌همه / تخم بـز ، بچهٔ کلاغ همه

۱ـ قبرقه وقبرغه ، بفتح اول وضم ثانی : استخوان پهلو و کمر آدمی وکنایه از شخص احمق ، «آنندراج»

۲- بهن : بضبط نفایس‌اللغات خواهرست وبهن وبایی بقرینهٔ‌بهن خواهر و برادر .

۳ـ جوتی : بضبط نفایس‌اللغات پای افزارست ، و جیره بقرینهٔ جوتی مقنعه باید باشد.

۴ـ شکرلب : کنایه ازشخصی است‌که لب‌چاك از مادر متولد شده‌باشد. «آنندراج»

۵ـ جوره بروزن غوره : هموزن و مقابل وجفت.

همه دشمن‌گداز و دوست‌نواز   همه‌جندرزنان‌وجندره‌باز(۱)
مفت لیکن چوجنس دزدیده   سبز اما چو آب گندیده
تا گل عکسشان ایاغ نیافت   لاله‌زار پیاله داغ نیافت
دستگاه نیاز و ناز همه   قصه کوته ، زبان دراز همه
دختران مست طره پردازی   پسران گرم ریسمان بازی
خاك بر فرق یکدگر بیزند   تا چه خاکی بچشم‌هم ریزند
گه ز غربال خاك بیز شوند   گه زغربیله فتنه ریز شوند
بر رخ هم عبیر می‌سایند   آفتابی بگل می‌آلایند
ماه نو با کمال خودبینی   حلقه در گوش حلقهٔ بینی
پسران دمبدم بخشم روند   تند بینند و زهرچشم روند
رویشان چون خط آشکارکند   عنبر حسنشان بهار کند
صاحب تخت در جهانگیری   صندلی جفتگان کشمیری
در رخی همچو کاسهٔ جلاب   خط ولب چون‌بنفشه و عناب
خطشان ناپدید در رخسار   همچو خط غبار در شب تار
دهن آب حیات، یعنی کشك   لب چوحب نبات، یعنی‌کشك
داد از زانیان هندوستان   چوت مارانیان (۲) هندوستان
دختران‌زلف‌خودچوشانه‌کشند   مو فشانند وشاخ و شانه‌کشند
زلفشان برعذارشان یکسر   همچو گرد عبیر بر عنبر
جمله عریان زجامه و شلوار   همه حاضر یراق بوس وکنار
چون شود گرم دستبازیها   می‌توان کرد کارسازیها
شده پروانهٔ نیاز قبول   کهنه بطلان وصل‌گشته وصول
چون شب ازروی عزونازهمه   بکر و آبستن نیاز همه
وقت طغیان فتنه کردنشان   عرق فتنه ریزد از تنشان
نغمه سنجان تمام سنج بدست   همه میزان نغمه سنج بدست
چنگ را میکنند چون طیار   بلبلانند آهنین منقار
می‌کنند از صدای نقاره   پردهٔ گوش چرخ را پاره

---

۱ ـ جندره بر وزن پنجره : هر چوب کندهٔ ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدر نیم‌گز که بجهت کوفتن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی سازند و تراشند خصوصاً ... وکنایه ازمردم ناتراشیدهٔ ولك وپك وناهموار...«آنندراج» با اینهمه مقصود ازجندره‌زن وجندره‌باز دانسته نشد.

۲ ـ چوت‌مارانی یاچوت مرائی = زانیه.

از سرودی‌که بی ادا خوانند / همه بر یکدگر نوا خوانند
کرده عشرت سرود را بدرود / پوچ شد مغز رودها ز سرود
چرخ وقت تلنگ دایره‌شان / کرده‌سامان‌طناب وقرقره‌شان
در ترنم جواب‌گوی هم‌اند / همه واخوان گفتگوی هم‌اند
همه چون لعبتان شب بازی / سایهٔ محض در پی اندازی
از صدا و فغان و ناله و شور / خاك را کرده خانهٔ زنبور
صورت چین و سرو باغ ارم / لیکن از دور چون سیاه قلم
نی‌شان برگ بینوایی‌شان / دفشان کاسهٔ گـدایی‌شان
پرده از کار خویش برگیرند / خود فروشی‌کنند و زرگیرند
نغمه‌خوانان اخذ وجرداباش / این کلاغان بدخبر را باش
در ترنم اگر چه بی بدلند / وقت اجرت خروس بی‌محلند
فهمد این قار قار ایشان را / هرکه داند زبان زاغان را
راك‌خوانان درون‌گور خوشند / چون‌صدای دهل‌زدورخوشند
قرقشم آب نغمهٔ ترشان (؟) / خنجر تیز باب حنجرشان
خاك بر فرق آبروشان باد / مویشان‌سازوی(۱)گلوشان‌باد

۱ــ سازو بروزن بازو= ریسمان ازلیف خرما که درغایت محکمی‌باشد.
« آنندراج »

۲۹- عطای تتوی

عبدالحکیم عطای تتوی در گذشته بسال ۱۱۱۸ هجری قصیده و قطعهٔ شهرآشوبی در هجو شهر **تتـه** و مردم آن داردکه در دیوان چـاپی او (ص۳۳۰-۳۳۱ و ۳۳۴-۳۳۵) مندرجست :

مطلع قصیده :

باز نقش قصه‌یی از دور گردون میکنم
میکنم گر شکوه از نامردم دون می‌کنم

بیت اول قطعه

بشنو که بیان می‌کنم احوال وطن را
یعنی که به تته بود این کیف و کماهی

و وی درین شهرآشوبها لغات سندی و هندی زیاد بکار برده است، از جمله این دو بیت :

با پالکی و بهل‌پساری و پراچه
اتهو و پکوری شده بـر وضع سپاهی
چون‌چکنی‌و بشنی شده‌زردوز وچکن‌دوز
پواج مـدمغ شده از خیره نگاهـی

۳۰- یکتای لاهوری

احمد یار خان یکتای خوشابی لاهوری درگذشته بسال ۱۱۴۷ هجری، صوبه‌دار **سند**، خوش‌طبع و خوشنویس بوده وچند مثنوی دارد.

سیدعبدالوهاب افتخار بخاری دولت آبادی در **تذکرهٔ بی نظیر** (ص ۱۴۷) بذکر آثار اوپرداخته و مینویسد: «مثنوی دیگر درمرثیهٔ **عالمگیر-پادشاه** دارد مسمی به **جهان آشوب** از آنجاست :

امیران کهن بی‌قدر و قیمت　　چو مال مرده پامـال غنیمت
همه در خاك بیقدری فسرده　　چوشمشیر اصیل زنگ خورده»

۳۱ - آشوب شاهجهان آبادی

میرزا محمدبخش آشوب شاهجهان آبادی متوفی ۱۱۹۹ هجری صاحب مثنوی **فتوحات شام** که برضد **شاهنامه** و درالزام و شکست **حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی** سروده و از این راه رسوای خاص وعام شده است . قصیدهٔ مفصلی دارد موسوم به **فلك آشوب** درذکر جنایات تاریخ مشتمل برکلیات وقایع ازقبیل ذکر انبیا، غزوات سیدالمرسلین ، وقایع ایام خلفا ، وقایع عمومیه، وقایع عباسیه، وقایع چنگیزی، تیموریه ، تیموریهٔ هند ، بیان حال دهلی ، وقایع جنگ ابدالی ومرتهه ، وقایع بنگاله ، شکایت از فلك و وصف الحال، نعت نبی ، مدح پیر خود محمدزبیر سرهندی. و **ابوطالب خان تبریزی اصفهانی** در تذکرهٔ **خلاصة الافکار** هشتادوهشت بیت آنرا انتخاب وثبت کرده است :

از فلك آشوب محمد بخش آشوب

چند بـر اهل زمینت ای فلك لاف جفا
خانه‌ات ویران‌شود ای‌ازتوویران‌خانها

تا کجا بـر پایمال عالمی گردد سبب
کج خرامیها و بیباکی و بدمستی تـرا

پر به‌بیداری وظلم وفتنه‌ها روزت‌گذشت
بهر خواب مرگت‌اکنون‌میشوم‌دستانسرا

بی محابا میکنم اظهار پیشت یك بیك
هر ستم کز ابتدا واقع شدت تا انتهـا

از ذکر انبیا

آدمی را ازعدم موجود ومسجودالملك
وز کرامت حله ها پوشانیش سرتاپا

گاه ابلیس لعین را مغوی طغیان شوی
جبههٔ ناری کند از سجدهٔ خاکـی ابـا

از غزوات سیدالمرسلین

گه به‌بدر از تیغ غازی قاتل بوجهلیان
در احد برحمزه سازی‌حربهٔوحشی‌رها
گه بحرب خندق از شمشیر عمرو عبدود
از سر کین ضربتی ریزی! بفرق مرتضی
در حنین وطایف ودر موته ودیگر تبوك
با پیمبر فوجها آری برون بهر غزا

از وقایع ایام خلفا

گه باغوای تو گردد عاشق آن زانیه
روبهی چون ابن ملجم قاتل شیرخدا
گاه‌سبطی‌چون‌حسن زالماس‌بیدادت‌شهید
از شقاوتمندی اسماء پر مکـر و دغا
گه‌امامی‌چون‌حسین‌آن‌دومین‌سبط رسول
خـامس آل عبا گردد شهید کربـلا

از وقایع عمومیه

گه ز مختاری بتیغ انتقام هر شهید
فال خونریزی زنی بر قاتل آل عبـا
باز بر مختارمصعب‌را برانگیزی حریف
باز بر مصعب دهی عبدالملك را اعتلا
گاه بر مروانیان بومسلمی غالب کنـی
بر ابوجعفر شناسی قتـل بومسلم روا

ازوقایع عباسیه

گاه بر عباسیان اتراك دیلم چیره دست
گاه خون دیلمی برتیغ محمودی هبا
گاه‌ازسلجوقیان محمودیان‌خوار وزبون
گاه از خوارزمیان برجان سلجوقی بلا

ازوقایع چنگیزی

گاه برخوارزمیان چنگیز وافواج مغل
برگماری در تسلط موجد قتل و فنا

طعمهٔ تیغ اجل گردد ز چنگیزی قشون
خان شیدرقو لقب خاقان ماچین و ختا
همچنان کاندر نبرد جان دهد تا یانک جان
گورخان با قوم تاتارش کند درگور جا

ازوقایع تیموریه

همچو او وکتای وجغتا تولی وجوجی دگر
غارت اندیشان دنیا عاشق سفك دما
بازی طفلان شمرده کار آن شاهان بدهر
آری از صاحبقران آفاق را زیر لوا
گـه بجتّه هم نبرد و گه بقوم دوغلات
گاه با تغلق تمورخان ایل و گه بغی آشنا
سربداران را کشیده تن بدار انتقام
قتل عام اصفهان در کیش جلادی روا
گه بیك تاب عنان تا هند ازتوران دیار
بر در ملتان ودهلی توسنش جولان گرا
گه بیك مهمیز ازتوران بایرانش عبور
فتح مصرو شام ورومش کرده اقبال اقتضا

۳۲- شهرآشوب بیدل

میرزا عبدالقادر بیدل‌عظیم‌آبادی (۱۰۵۴-۱۱۳۳ه) از شعرای مشهور **هندوستان** است، وآثاری بسیار ازنظم ونثر داردکه در **هندوستان** و **افغانستان** بطبع رسیده است .

ایرانیان سبك سخن‌وی را نمی‌پسندند وباافکار واشعاراو مأنوس‌نیستند، ولی در **افغانستان** شهرت ومحبوبیت زیادی دارد، و سخنسرایان آن سامان بیشتر تتبع سبك وی میکنند ، کلیاتش نیز اخیراً درآن سرزمین در دست طبع قرار گرفته و تا کنون چهار مجلد بزرگ‌که بغزلیات پایان می‌پزیرد انتشار یافته است.

شهرآشوب بیدل مخمسی‌است شامل بیست ودو بندکه درانتقاد وتقبیح اوضاع واحوال سیاسی واجتماعی زمان خود گفته است ، و قسمتی ازآن ذیلاً نقل میشود :

الصلا ای سرخوشان جام اقبال و طرب
السرور ای عشرت‌آهنگان قانون ادب
النوید ای سروران دین و دولت را سبب
الحضور ای مقبلان محفل اسرار رب
السلام ای روشنان مجمع فضل‌اله

آمدید از ملك تعظیم آفتاب و مه بهم
تافتید از اوج عزت بر اسیران ظلم
گل کند یا رب تلافیهای این رنج قدم
بیکسی را سایه افکندید برفرق از کرم
بیدلی را وارهاندید ازفراق عمرکاه

مدتی تشویش طبع از چرخ دون انباشتید
در زمین خشکساران تخم الفت کاشتید
حیله سنجان را انیس محرمی پنداشتید
بی تکلف سیر دلهای پریشان داشتید
ساعتی‌درچشم‌ما بایدفشاندن گرد راه...

عرصهٔ دهر از تك و تاز مخنث گرد بیخت
عافیت با حیرت ازکر و فرحیزان گریخت
شخص تمکین شدنگون آب‌رخ اقبال ریخت
هرکجا سررشتهٔ ناموس غیرتها گسیخت
مردرا باید به‌عصمتگاه حق بردن پناه...

روز تا مجلس فروزد شمع میجوشد زشب
میکند شب از غنود صبح سامان طرب
این‌چه‌جورست، این‌چه‌طورست، این‌چه‌دورست‌ای‌عجب
زن پی تسکین شهوت هر طرف شوهرطلب
همچنان‌مرداز برای‌خدمت‌زن‌مردخواه...

گرفلك كج باخت یا نقش‌خیال‌آورد راست
در بساط معنی‌آگاهان چه افزود وچه‌کاست
بیدماغی نیست گر دل ناگزیر انزواست
ازکنار عرصه **بیدل** سیر عبرت مفت ماست
عالمست این، بنگ هم‌میخندداینجا گاهگاه

۳۳ - سرحدی قهفرخی

ازشعرای خوب‌ومقتدر نیمهٔ اول‌قرن سیزدهم‌هجریست. ولادتش‌درحدود سال ۱۱۹۵ و وفاتش در ۱۲۴۷ هـ . ق . اتفاق افتاده است، ومولد ومدفنش قریهٔ **قهفرخ** چهارمحال بختیاری است .

ترجمهٔ احوال‌وی بتفصیل درکتاب: «تاریخچهٔ دوقرن‌اخیرشعرا وعرفای چهار محال و بختـیاری » تألیف **سرهنگ ابوالفتح اوژن بختیاری** (ص۱۰۶ - ۱۱۵) مسطورست .

اجمالاً اینکه وی دهقان زاده‌یی از دودهٔ بختیاری بـوده . پاره‌یی از متداولات عصری رانزداساتید فن‌گذرانیده ودراوان‌جوانی درسلسلهٔستایشگران **حاجی محمد حسینخان صدر اصفهانی** « نظام الدوله » که از اسخیای عهد خود بوده است درآمده، و پس از پانزده‌سال (ظاهراً از سال ۱۲۳۸که نظام‌الدوله درگذشته) بموطن خود مراجعت‌کرده و تا پایان عمر بزراعت و فلاحت‌روزگار میگذرانیده . درپنجاه ویکسالگی به **اصفهان** عزیمت میکند و در همان سال درمی‌گذرد و جنازه‌اش را به مسقط‌الرأسش بـرده مدفون می‌سازند .

ابیات ذیل ازشهرآشوبیست‌که **سرحدی** سروده، ولی‌چون دیوان‌کاملش بدست نیامده است نمیتوان‌گفت‌که مقدار اصلی آن‌چه بوده ، بعضی ازین ابیات بغلط در جـزوات چاپی دیـوان **شاطر عباس صبوحی قمی** راه یافته و شهرتی دارد :

کله پز

نگارکله‌پزمن‌که دل‌سراچهٔاوست　　　تمام لذت دنیا میان پاچهٔ اوست

مسگر

بروی بچهٔ مسگر نشسته‌گردذغال　　　صدای‌مس بفلك‌میرسدکه‌ماه‌گرفت

خراط

این‌ماهروی‌خراط درهرکجاکه‌باشد　　　روزی هزارعاشق ازچوب می‌تراشد

انگور فروش

آنکه ازرویش جهانی نور داشت　　　یك سبد انگوروصد زنبورداشت

حلاج

این پسرحلاج مهوش را ببین　　در میان پنبه آتش را ببین

مرده شوی

دل من برده مرده‌شو پسری　　چه‌دلست این که مرده‌شو ببرد

بقال

ترازو درکف بقال و من‌درروی او حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

ایضاً

بقال پسر پنیر تر می‌خواهم　　ازجنس‌خودت‌لطیفتر میخواهم
هرچندتقارپیش‌رویت‌خوبست　　اما ز تقار پشت سر میخواهم

۳۴ - فروغ اصفهانی

محمد مهدی‌بن محمد باقر اصفهانی ملقب به **فروغ‌الدین** و متخلص به **فروغ** دریکی ازتألیفات خود موسوم به **تذکرةالشباب** که‌بسال ۱۲۶۵ هجری نوشته و مشتمل برحالات اوست، برصدر قصیده‌یی‌که در هجو **تبریز** و **تبریزیان** سروده نوشته است که : « درسال ۱۲۴۳ قمری که غلبهٔ **روسیه** به **آذربایجان** اتفاق افتاد، اهل‌عراق‌که درتبریزوصفحات‌آذربایجان برسم چاکری نواب **نایب‌السلطنهٔ** مبرور توطن‌گرفته بودند ، اغلب ازصدمهٔ ترکتاز تبریزیان روی ازمعرکهٔ ستیزتافته بوطن‌اصلی خود شتافتند . بعضی‌هم متوسل **روسیه** گشته تابع‌کفر شدند .

مطلع قصیده اینست :

بهشت روی‌زمین‌مرغزارتبریزست مکان زهره‌جبینان فتنه‌انگیزست

تمام قصیده در تذکرةالشباب نسخهٔ شمارهٔ (۳۶۶۳) کتابخانهٔ ملی ملك مسطورست. و بیتی چند ازآن را رضاقلیخان هدایت‌در **مجمع‌الفصحا** (ج۲، ص۳۹۹) نقل‌کرده است .

۳۵- سامی هزارجریبی

میرزا علی‌سامی هزارجریبی پسر **حاج میرزا حسن** مستوفی و ناظر **حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس** که سالیان درازی در **شیراز** توطن داشته بسبب رنجش از اهالی واکابر آنجا قصیده‌یی سروده که یازده بیت آنرا هدایت در **مجمع‌الفصحا** (ج ۲، ص۱۸۲-۱۸۳) درج‌کرده واین‌ابیات ازآنجاست :

خجسته طالع و فرخنده فال و نیك اختر
هرآنکه چون من از مرز فارس‌کرد گذر
چه فارس رنج روان وچه فارس آفت جان
چه فارس ماحی نفع وچه فارس حامی ضر
رواج دروی هر نقد کان ز جهل و غرور
کساد از وی هرجنس کان ز فضل و هنر
بود بخاصیت ار آب آن چو آب حیات
شود بمنفعت ارخاك آن چو کحل بصر
رسد ز منفعت این مرا بچشم آزار
فتد ز خاصیت آن مرا بجسم آذر

۳۶- شوریدهٔ شیرازی

میرزا عبدالوهاب بن علی اشرف شیرازی مشتهر به **مدرس** و متخلص به **شوریده** زنده در ۱۲۷۴ هجری قمری قصیدهٔ شهرآشوبی درهجو فارس و مردم آن و ارباب مناصب زمان سروده و بخط خود در پایان کتاب **نتایج الکلیات** که‌منتخبات‌خود اوست از **کلیات سعدی**(نسخهٔ شمارهٔ ۸۷۵۱ کتابخانهٔ آستان قدس) بایك غزل وچهار رباعی نگاشته است .

ازشهرآشوب عبدالوهاب شوریدهٔ شیرازی

آه از مردم این‌عهدکه غالب چو خرند
دوصد ازمرد خردمند بیك‌جو نخرند..
سخن حق نتوان گفت که تکفیر کنند
خاصه‌درفارس که‌خلقش‌زخدا بی‌خبرند..
محشر خر بود این عصر که ماییم درو
وین عجبترکه خردمندان کمتر زخرند
هوشمندان و حکیمان جهان گمنام‌اند
هیز و مشاطه ورقاص بعالم سمرند ...
قلتبانان همه در مجلس عشرت جمعند
بخردان از ستم چرخ همه دربدرند...
ابلهان جمله وزیرند و امیرند ومشیر
عاقلان سربسر ازجور فلك‌خون‌جگرند
این دغل کیست باین کوکبه صدراعظم
که ملوکش ره تمکین و اطاعت سپرند
این پسرکیست باین جاه نظام‌الملك‌آه
که بزرگان جهانش همه فرمان ببرند
این‌جوان‌کیست باین جمجمه میرالامرا
که غلامانش همه صاحب جاه و خطرند
کیست این‌سنی بیدین سرو سردار سپاه
کـه بحکمش سپه خسرو بیدادگـرند

کیست این ظالم غدار ستمکار ، مشیر
که‌مشارش همه‌چون‌شمر ویزید وعمرند
کیست ایــن کودك طناز ، امام جمعه
که‌دوصدپیروجوان پیروش‌ازخیروشرند
کیست این پیر فسونسازمضل مرشددهر
که مریدانش همه ضال وزحق بی‌خبرند
کیست این‌راهزن دون شقی، واعظ شهر
که بدورش همه اشراف شقاوت اثرند
کیست‌این‌جاهل‌غافل ز خدا حاکم شرع
که ز احکام خلافش همه اندر ضررند
کیست این جنگلی بی‌سر وپا مفتی ملك
که بگردش همه دون‌زادهٔ بی‌پا و سرند
کیست این ناشی خر خصلت ، ملاباشی
که بنادانی او متفق اهـل بصرند
کیست این مسخرهٔ هیز، نقیب الاشراف
که دوصد فاسق بی‌پا و سرش بیشترند
کیست‌این عاصی‌کون‌داده ، رضای قاسی
که بزرگان ولایت همه زو در حذرند
از جفا جویی این چرخ ستمگر بنگر
زیردست چه‌خسان‌اهل‌کمال وهنرند...
گرچه **شوریده** میسر شودت دولت فقر
فخر کن زانکه بعالم فقرا مفتخرند

۳۷ - نقیب شیرازی

حاج میرزا احمد نقیب‌الممالك شیرازی متوفی درحدود ۱۳۰۰ هجری قمری ازفضلا ودانشمندان برجستهٔ عصرخود بشمارمیرفته وقریب هفتاد سال عمر یافته است .

وی منظومهٔ شهرآشوبی بنام **ده باب** سروده استکه تاکنون سه‌بار بطبع رسیده ، یکبار در **اصفهان** بدستور **ظل‌السلطان** و یکبار در**قاهره** و بار سوم بسال ۱۳۴۱ هـ. ق. در **شیراز** باهتمام نوادهٔاو **بهاءالدین حسام‌زاده** .

منظومهٔ ده‌باب بروزن مثنوی معنوی ودر انتقاد آداب معاصرین سروده شده وشامل سیصد وپنجاه وپنج بیت است باعناوین ذیل :

باب اول ـ حکومت	باب ششم ـ طبابت
باب دوم ـ وزارت	باب هفتم ـ تجارت
باب سوم ـ امامت	باب هشتم ـ ادارهٔ داروغگی قدیم
باب چهارم ـ قضاوت	باب نهم ـ واعظین
باب پنجم ـ ارشاد	باب دهم ـ بیکاران

بیت اول هربابی بترتیب‌نقل می‌شود :

بشنو آداب حکومت از رهی   گر حکومت‌خواهی‌وفرماندهی

*

دفتر دوم وزارت کردنست   وزر این دفتر وبال‌گردنست

*

بازباید ریزم از نوطرحکی   وز امامت هم بگویم شرحکی

*

دفتر رابع در اوصاف قضاة   مهملات مهملات مهملات

*

باب‌پنجم ذکر ارشاد و ولی   هوکشان جمعند هو بابا علی

*

باب سادس شرح‌گلزارطبیب   فاستمع ماذا یقول‌العندلیب

*

باب هفتم نمـرهٔ تجـارشد   نمرهٔ تجار کالفجّـار شد

*

هشتمین دفتر بتوفیق خــدا　　　شرح حال شحنه‌است وکدخدا

*

شد نهم دفتر لذکرالذاکرین　　　ناقلان ظلم هــای ظالمین

*

باب عاشرمردمان تیره بخت　　　تنبلان نمبل بیعار و لخت

۳۸- شهر آشوب بدر لاهیجی

سید احمد بدرلاهیجی شاعرنقاد وآزاده و پرکار زنده در ۱۳۱۰ هجری قمری که شرح حالش درتذکره‌ها مسطور نیست، قصیدهٔ شهرآشوبی‌دارد در جواب **محمد ابراهیم کسمائی** وهجو علمای‌لاهیجان که درجلد یازدهم فهرست کتابخانهٔ مرکزی (ص۲۰۹۷) درضمن معرفی‌دیوان اوبشمارهٔ (۳۱۴۳) فقرهٔ ۲۲ ازمندرجات دیوان ذکرش آمده است .

محبوبان پیشه‌ور

درکتاب **گلستان مسرت** ذیل‌عنوان **محبوبان پیشه‌ور** و**فرهنگ بهارعجم** وبعضی از سفینه‌ها وجنگهای خطی نیز ابیات و رباعیاتی در بارهٔ پیشه‌وران دیده شده است که معلوم نیست صاحبان آنها شهرآشوب کاملی گفته باشند و برای اینکه تا حدود امکان چیزی از قلم نیفتاده باشد همه را ذکر می‌کنیم :

ماهی گیر

شوخی که نظر بر آب بندد چو حباب — ماهی‌شود ازشوق شکارش درتاب
بیند به بهانهٔ شکار ماهی — آن ماه رخ خویش درآیینهٔ آب

تیغ‌گر

درکورهٔ هجر تاکه تابی‌ندهد — راه وصلم بهیچ بابی ندهد
چون‌تیغ مرا تانتهد درآتش — آن شوخ جفاجو دم‌آبی‌ندهد

« شهرت »

درزی

حسن تو زحد وصف افزون آید — وزشرم تو لاله غرقه درخون‌آید
گل دیدکه‌درزی بچه‌یی، زان‌معنی — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

« شمس‌الدین نسوی »

سلاخ

سلاخ که آدمی‌کشی شیوهٔ اوست — چون‌ریزش‌خون‌دوست میداردد‌وست
گر سر ببرد مرا ، نپیچم گردن — ورپوست‌کند مرا، نگنجم‌در پوست

« محتشم‌کاشی»

مؤذن

آن شوخ مؤذن‌که بخوبیست علم — نخل قد اوست سرو بستان ارم
هم غایت حسن‌وحسن‌قامت دارد — در حسن قیامتست و در قامت هم

« عبدالحی‌حزنی»

عصار

عصار پسرمکن رخ ازمن پنهان — خواهی‌که ترا نه‌بینم ای‌آفت‌جان
چون‌گاو خراس چشمهایم بربند — وآنگاه بگرد سرخود می‌گردان

« باقر خردهٔ کاشی»

عطار

عطار که هست دلبر عشوه‌گران جان بر دلبش از کف صاحبنظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

« امیریوسف »

نانبا (=نانوا)

در کوچه و بازار بهر سو غوغاست کان آفت دهر، نانبازادهٔ ماست
دیدم چو خراب جلوه‌اش خلقی‌را گفتم زتنور باز طوفان برخاست

« محتشم علیخان‌حشمت »

بنا

کج دست بت بیداد گرم کشته و مردهٔ بنا پسرم
ضعف دل کاهگلی میخواهد زودش آرید حریفان بسرم

« میرنجات اصفهانی »

شیشه بندزن

شوخی‌که زند شیشهٔ دلها را بند سوزد زنجوم هرشبش چرخ سپند
زد بند بسی شیشهٔ غلیان ونکرد یکبار دل شکسته‌یی را پیونـد

« صادق دستغیب »

لوطی

لوطی بچه‌ایکه قامتت موزونست برطرهٔ دلکشت دلم مفتونست
این رشتهٔ زنجیرکه اندرکف تست برگردن هرکه می‌نهی میمونست

خباز

خباز پسرکه‌چهره‌ات پرشرمست دل‌درطلبت همچوتنورت گرمست
زان آردکه اندرکته داری مارا یك بار بده اگر سفید و نرمست

« مهدیقلی میرزا سهام‌الملك »

شهرآشوب منثور

حال‌که بقدر مقدور ازشهرآشوبهای منظوم سخن بمیان‌آوردیم بی‌فایده نیست‌که ازیکی دو **شهر آشوب منثور** نیزیادکنیم:

۱ـ **میرزا طاهر نصرآبادی** در احوال **میرزا اعجاز هراتی** (ص۴۰۸) می‌نویسد :

« **ملاعطا** نام داشت، اصلش از**هرات** است، ربطی بنظم ونثر داشته، اما به‌اعتقاد خودش منفرد بود ، قبل ازین به **اصفهان** آمده در لباس مدح درباب اصفهان شوخیهافرموده ، فقیررا تعصب روستاییگری بجوش آمده چند فقره نثر درجواب آن‌نوشتم، بسمع عزیزان رسیده فیمابین نقاری بود تاخود آمده عذرهاخواست، بعدازآن به **هرات** رفته باز به **اصفهان** مراجعت‌نموده فوت‌شد. غرض‌که قطب فلك سخنوری‌بود... الخ » .

دونسخه ازین‌شهرآشوب‌درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه‌تهران موجودست(۱) ودر معرفی نسخه نوشته‌اند:

« ۲ـ **تعریف اصفهان** (۳۹ - ۵۲) از**ملاعطا اعجاز هراتی** ، بسیاررسالهٔ شیواییست، ودرهرعنوان شعریست ازخوداو، واین‌رساله ازرهگذر شناخت شهر سپاهان ومردم آن درآن زمان بسیار سودمند بلکه بی‌مانندست.

مقدمه‌یی دارد وعنوانهای: تمهید بساط عیش، تعریف بهار مشتمل بر اسامی مقامات ، دیباچه ، اسامی حمامات، جوش و خروش مردم **دردشت و جوباره** ، اظهارخامه، شعار عوام‌الناس ، بزازان، خیاطان، صفت : زرگر، کمانگر ، شمشیرگر ، ازدحام ، اسامی‌قهوه‌خانه ، اسامی خواتین که پتیاره آمده‌اند،اسامی محلات شهرصفاهان، تهیهٔ ساز وبرگ‌خاص‌وعام، فروش مجلس انبساط، کیفیت‌انبساط، کیفیت‌بزم، شعرای‌محفل، حکمای‌بزم، صحبت‌کتاب، علمای طریقت، اطعمه‌واشربه، فروغ‌کوکب آتشبازی‌هنگام رسن‌بازی، ماحصل‌کلام» .

۲ ــ درجلد دهم فهرست کتابخانهٔ مرکزی (ص ۱۸۴۱) ذیل مجموعهٔ

---

۱ ــ رك : مجموعهٔ شمارهٔ (۳۰۳۴) مذکور درجلد دهم فهرست کتابخانهٔ مرکزی (ص۱۹۷۳) ومجموعهٔ شمارهٔ (۲۵۹۱) مذکور درجلد نهم‌فهرست همان کتابخانه (ص۱۳۹۷ ، فقرهٔ ۲۶) .

شمارهٔ (۲۹۵۰) از **شهرآشوب منثور** دیگری بقلم **میرزا محمد شفیع** معاصر **شاه سلطان حسین صفوی** بشرح ذیل یاد شده‌است :

«۷۲ - **شهرآشوب شفیع** من بیانات مجموعهٔ کمالات **میرزامحمد** به‌نثر (۳۴۰ - ۳۸۰ متن وهامش) .

دراین رساله از شاهزادهٔ هندوستان‌که درسایهٔ کنگرهٔ قصر دولت آمده بود، واز شیخ پشم‌الدین درگزینی وملاقزوینی‌وشاه سلطان‌حسین واعتمادالدوله ومیرزا محمد صالح رضوی ورستم‌خان سپهسالار واز زربافت وقبا وکمرزرین و مندیل وشمشیر وخنجر وناقه وشتر وحلقهٔ کمان و چارچوب دست و سردان و بسته‌های تنباکوی جانکی و مومیایی و جوارش وسفوف و شالهای کارکشمیر و لنگ وآینه وقلمدانهای‌کار **بهرام** و **مانی**وکاغذهای خطایی وکشمیری وعنبر (باوصف اینها) و از آقا سجنجل عطارکوی نوقان و واعظ قزوینی یاد شده و نکات تاریخی ومذهبی لطیفی دارد» .

شهرآشوب مولانا لسانی شیرازی
موسوم به
مجمع‌الاصناف

آن بکر که چارگوهر صاف دروست
بکریست که حسن قاف تاقاف دروست
در زیور اسم مجمع‌الاصناف است
زآنروی که جمعیت اصناف دروست

در تحمید باری‌تعالی

ای نغمه‌سرا زبان اوصاف از تو
وی جوهر مرآت دل‌صاف از تو
از نور ازل شمع شبستان مراد
افروخته‌در **مجمع اصناف** ازتو

*

ای کام دل عاشق شیدا از تو
وی معنی مخفی و هویدا از تو
ای در نظر حقیقت اهل یقین
پیدا ونهان، نهان و پیدا از تو

*

ای نقش دو کون باثبات تو فنا
بی صورت تحریر حیات تو فنا
ایشان همه‌قطره‌اندوذات‌تومحیط
یعنی همه در محیط ذات تو فنا

*

در راه محبت تو صدجان بجوی
تاریکی‌کفر ونور ایمان بجوی
بامهر توصد مزرع طاعت‌بدوجو
بالطف‌تو صدخرمن عصیان‌بجوی

*

آنها که سفیدرو چو ماهند همه
وآنها که چوشب‌نامه سیاهند همه
از یك جهتان روی براهند همه
بر وحدت سرّ تو گواهند همه

در مناجات

یارب زدلم خار هوس پاك برآر
خار هوس از دل هوسناك برآر
امروز سفیدروی در خاکم کن
فردا بهمین‌صورتم ازخاك برآر

یارب زکرم برمن‌شرمنده مگیر
برصورت اعمال پراگنده مگیر
من بندهٔ عاصی تو خداوند کریم
گر معصیتی گذشته بربنده مگیر

*

یا رب بطریق ناصوابیم ببخش
شرمنده زجرم بی‌حسابیم ببخش
لب‌تشنهٔ لطفیم، مسوز ازتف قهر
هر چند که قابل عذابیم ببخش

*

کردیم الهی ز مناهی توبه
وز معصیت نامتناهی توبه
دیدیم که‌قول‌وفعل‌ماسهو وخطاست
دست از همه شستیم ، الهی توبه

*

یارب بعملهای نهانی منگر
بر کثرت جرم جاودانی منگر
جمعی زبلاد رحمتش مهمان کن
در خانه خرابی **لسانی** منگر

نعت گنجینه گشای املست
که رخش نور صباح ازلست

خورشید عرب‌که مهد دین محمل اوست
آرایش ملك جان برای دل اوست
ارواح جمیع انبیا رقص کنند
چون ذره درآن‌هواکه سر منزل اوست

*

سلطان رسل که بود از پایهٔ او
در سایهٔ او عرش چو همسایهٔ او
آن‌نورسراپردهٔ‌جان سایه نداشت
وین طرفه‌که‌عرش‌بود درسایهٔ او

*

ذاتی‌که دل‌کس ازبیانی نشکست
وز خلق، وجود ناتوانی‌نشکست
جزقرص‌قمر بخوان‌مهمانکش‌دهر
هرگز برضای‌خویش‌نانی‌نشکست

*

پیغمبر ماکه هست تاج سر عقل
سلطان رسالتست در کشور عقل
یك‌لمعه زنور اوبود جوهر روح
یك‌دانه زتاج اوبود گوهر عقل

*

اسرار نبی نکو نمیداند کس
و آن مقصد آرزو نمیداند کس
سرّی‌که شنید ازتتق‌غیب و نگفت
سریست‌که غیرازو نمیداند کس

وصف معراج محمد بشنو
رفعت سید سرمد بشنو

آن‌شب که نبی‌رخت‌معانی بربست / وز بهر عروج آسمانی بربست
درعزم طواف کعبهٔ عالم جان / محمل زسرای ام هانی بربست

*

آنشب که رسول‌اوج عزت‌بگرفت / شد شیرخدا وراه‌حضرت‌بگرفت
تا مهرکند نشان قرب آمد پیش / وز بهر نشان مهر نبوت‌بگرفت

*

آنشب‌که‌نبی‌رخت عزیمت‌بربست / برزین براق‌برق سرعت بنشست
تا بر هدف قرب زند تیر مراد / آورد کمان قاب قوسین بدست

*

چون سرور انبیا بترغیب سروش / از عالم ملك جان‌برآورد‌خروش
از دوست نود هزار معنی بشنید / جایی‌که‌در‌آنجا‌نه‌زبان‌بودونه‌گوش

*

آن‌گل‌که فضای‌لامکان شد چمنش / دیدند همان‌لحظه درآن‌انجمنش
درآن‌سفردراز، این‌طرفه‌که بود / یك‌چشم زدن رفتن وبازآمدنش

زیور فکر سخن منقبت است
سخن‌اینست دگرمعرفت است

تا کلك زبانم بفصاحت سمرست / تا تیغ زبان آوریم جلوه‌گرست
کلك دوزبان من، بیکدل همه‌دم / در منقبت صاحب تیغ دو سرست

*

شاهی که خلاصی جحیم ازدم اوست / دریـافتن خلـد نعیم از دم اوست
صبحیست ز مشرق ولایت طالـع / احیای نصیر (۱) یك‌نسیم‌ازدم‌اوست

*

هردل‌که دم ازولای حیدر نزند / ساغر بلب چشمهٔ کوثر نـزند
زآن‌دست ولایتش در ازخیبرکند / تا غیر درش‌کس در دیگر نزند

۱ــ اشارتست بداستان‌کشتن‌وزنده‌کردن‌محمدبن نصیر دمیری‌که نصیریه منسوب بدو هستند .

*

از جود علی گهر بخرمن دادن ملك دوجهان بیك فروتن دادن
از نخل وجودش که کرم برگی ازوست يك میوه سر از کرم بدشمن دادن

*

گر بند **لسانی** گسلد از بندش ور خاك شود وجود حاجتمندش
بالله که ز مشرق دلش سر نزند جز مهر علی و یازده فرزندش

مدح تاج شرف آدمیان
شاه طهماسب شه عالمیان

شاها تو حسن خلق وحسینی نسبی با تاج نسب صاحب تخت حسبی
عدل تو حیات خاکیان راسبب است القصه حیات خاکیان را سببی

*

ای حکم تو طوق گردن انس وملك وی تابع امرت ز سما تا بسمك
در زیر نگین تو بود ملك وجود چون عرصهٔ کاینات در زیر فلك

*

ای شاه خجسته نام فرخنده لقب وی دیده جمال روز درصورت شب
تصویر توگر زفیض دست وقلمت جان یا بدو گفتگو کند نیست عجب(۱)

*

روزی که قرار و صبر همدم نشود عزم تو زیاده گردد و کم نشود
از باد عزیمت تو بدخواه ترا چون زلف عروس ملك درهم نشود(۲)

*

یا رب رخ بدخواه توکاهی بادا وز بخت سیاه در سیاهی بادا
جای تو همیشه تخت شاهی بادا حکم تو ز ماه تا بماهی بادا

صفت عشق جگر سوز بود
که چراغ دل بد روز بود

بحر گهر نامتناهی عشق است زینت ده ماه تا بماهی عشق است
عشق است مرادگردش لیل ونهار مقصود سپیدی وسیاهی عشق است

۱ــ اشارتست بهنر نقاشی شاه‌طهماسب صفوی.
۲ــ اشارتست بخواندگار روم وکشورش.

*

ازمطرب عشق اگر صدایی‌نرسد
بـرگ طربی به‌بینوایی نرسد
بی‌آب حیات عشق در راه طلب
گر خضر قدم نهد بجایی نرسد

*

معمورهٔ دل بسعی معمار الست
چون سر بفلك‌کشید بی‌منت دست
عقل‌ازپس درنقش امانت می‌بست
عشق‌آمد وخانه‌راصفاداد و نشست

*

جمعیت عشق تنگدستی ببـرد
آواز کند ، بلند و پستی ببرد
نی‌نی‌که زلوح سینه‌موج می‌عشق
انـدیشهٔ نیستی و هستی ببـرد

*

عشقست که هادی سبیل تو بـود
بی منت عقل ، جبرئیل تو بود
ازدیر مغان بکعبه، ازکعبه بدیر
هر جاکه قدم نهی دلیل تو بود

صفت دل که نظرگاه خداست
قبلهٔ حاجت ارباب صفاست

دل‌چیست؟کلیدی‌که‌گشادست‌درو
فتح در گنج اعتقادست درو
یك قطره‌که صدبحر دروغرق‌بود
یك‌غنچه‌که‌صدبرگ مرادست‌درو

*

ای‌خسته‌که شربت شفا مـی‌طلبی
درد دل ریش را صفا می‌طلبی
چون‌پرتوی‌ازنورخدادردل تست
از دل طلب آنچه‌ازخدامی‌طلبی

*

روزی‌که‌اساس جسم محکم‌کردند
دل را بحریم قرب محرم‌کردند
غافل مشوازدل که‌ملایك زنخست
آن سجده برای دل‌آدم کردند

*

عشقست‌که همچوخون‌دراعضای‌دلست
در سود و زیان واقف سودای دلست
نی نی بقیاس عقل ظاهر نشود
سرّی که نهفته در سویدای دلست

*

هرچندکه دل‌جای بتان چگلست
سررشته‌یی ازهوس بدل متصلست
تنهانه‌صفای طینت ازفیض دلست
ازفیض‌دلست هرچه‌درآب‌وگلست

برزبان هیچ ندارد خامه
بر رقم کردن ساقی نامه

ای ساقی جان فکر دل زارم‌کن — وزباده دوای‌دل (۱) بیمارم‌کن
ازگفت و شنید توبه بیزارم کن — ناگفته وناشنیده در کارم کن

*

ساقی زعدم نام ونشان پیدانیست — انجام زمین وآسمان پیدا نیست
پرکن‌جامی و از درلطف درآی — درده‌که سرانجام‌زمین‌پیدا نیست

*

ساقی نظری‌کن دل پرخون مرا — مجروح مکن‌خاطر محزون مرا
یعنی‌زصراحی بقدح ریزشراب — درپرده‌مدارجامه‌گلگون‌مرا(۲)

*

ساقی‌چوتوماه منظری‌نتوان یافت — بهترزشراب، جوهری‌نتوان‌یافت
گر آرزوی طرفه عروسی داری — ازدختررز طرفه‌تری‌نتوان یافت

*

ما بندهٔ معروف توایم ای ساقی — وز مسکن مألوف توایم ای‌ساقی
زربرکف‌وجان‌برآستین‌چشم‌براه — دریاب‌که موقوف توایم ای ساقی

خامه‌چون‌گرم‌کندهنگامه
میکشد نقش مغنی نامه

ازبس‌که‌فلك چوچنگ مالدگوشم — وقتست‌که ازچنگ فلك بخروشم
چون چنگ زگوشمال‌اونالم‌زار — گر چنگ مغنی نبرد از هوشم

*

حاشاکه بقول دف ونی دل ننهم — یا سر بره مطرب محفل ننهم
پیوسته‌چو برروزن نی‌دارم چشم — چون‌گوش برآواز جلاجل‌ننهم؟

*

مطرب شب دولت وصالست امشب — درهر نفسی هزار حالست امشب
دل کشتهٔ‌زلف‌وخطوخالست امشب — برخوان‌دوسه‌بیتی‌که‌مجالست‌امشب

۱ـ ن: جان.

۲ـ ن: جام ، وغلط است، جامهٔ‌گلگون صوابست‌که‌کنایه ازشرابست .

مطرب غم بی‌فایـده برد از هوشم — صاحب خبری نیست که مالد گوشم
قانون‌صفت‌این‌طرفه‌که‌ازغصه مراست — رگهاهمه درفغان وخود(۱) خاموشم

*

مطرب‌شده عیش ازمن‌محزون‌بکنار — افتاده نشاط از دل پرخون بکنار
از کف ننهم ساغر غم تـا نـرسد — کف‌بردف ونی‌برلب و قانون بکنار

مدح ممدوح بتمکین‌منست
که ولی‌نعمت دیرین منست

فرزانه علاءِ دولت ودین‌منصور (۲) — ذات تو خلاصهٔ سنین است و شهور
آنی‌که چو مصباح مه از مشعل مهر — شمع خرد از رای تو میگیرد نور

*

زینسان‌که‌بمصرجان‌عزیزت‌دانند — دانندهٔ ذات همه چیزت دانند
شاید که ممیزان اقلیم وجـود — سردفتر ارباب تمیزت دانـنـد

*

چون عقل‌طریق دلپذیرتوگرفت — عین از علم رای منیر تو گرفت
قاف ازقد دلکش خیال تو گزید — لام از لب شاهد ضمیر توگرفت

*

دل مرتبهٔ تو از خرد بیش نهاد — بیش از خرد مصلحت‌اندیش نهـاد
میخواست‌خردکه‌بنگردصورت‌خویش — آیینهٔ ادراك تو در پیش نهـاد

*

مه رابفلك روشنی ازنور تو باد — خورشید چراغ شب‌دیجورتوباد
بدخواه تودر زمانه مقهورتوباد — تاباد زمانه ، ذات منصور توباد

صفت خطهٔ تبریز بود
که‌سوادی طرب‌انگیز بود

تبریزکه‌گشت ساحتش مغتنم‌است — بستان بهشت‌باوجودش عدم است
تعریف سوادش ز خرد پرسیدم — فرمودکه خال رخ‌باغ ارم است

۱ــ ن: من
۲ـ خواجه علاءالدین منصور کرهرودی است که از منشیان مجلس شاه‌طهماسب صفوی و خوشنویسی بنام بوده است.

*

تبریز که جنت وصالش خوانند تمثال بهشت بی‌روانش خوانند
با گونهٔ سرخاب که گلگونهٔ اوست رخسارهٔ شاهد جهانش خوانند

*

در خطهٔ تبریز که خوبان جمیل هستند شکفته چون‌گل باغ خلیل
از لطف هوا چرا نیابند حیات سکان‌چرنداب‌ومقیمان‌کمیل(کذا)

*

تبریز که هست رشك بتخانهٔ‌چین تا برد بخوبی سبق ازخلدبرین
هرصبح‌ستاره‌هاچوبرگ‌ازسرشاخ آیند ز آسمان بگلگشت زمین

*

چون‌مرغ سحردلاسحرخیزی‌کن گلبانگ برآر و فتنه‌انگیزی‌کن
یعنی زنی خامه شکر ریزی کن تعریف شکرلبان تبریزی کـن

صفت سید عالی نسب است
که‌برخ مهرسپهر حسب‌است

سید پسری پاکتراز آب حیات کز جعد سیه‌کشیده‌خط‌برظلمات
بنمود دراوج‌حسن‌چون‌بدر منیر گفتم‌که جمال‌مصطفی را صلوات

*

سید پسری که سرو قامت باشد جور وستمش لطف وکرامت باشد
از گیسوی او قطع تعلق نکنـم کین سلسله تا روز قیامت باشد

*

سید پسری که بی‌بدی خوانندش سرمایهٔ حسن سرمدی خوانندش
با عارض‌آل چون درآید بچمن اصحاب، گل محمدی خوانندش

*

باسید خویش‌گفتم ای‌اصل اصول بردی دل من بگیسوان مفتول
زین‌گفته‌پریشان شدوگیسو بنهفت گفتم بنما بحرمت موی رسول

*

با سید خویش گفتم ای نقد علی مرآت سیادت ازجمال تو جلی
عشاق بدیدهٔ خدا بین نگرنـد در آینه‌ات عکس جمال ازلی

صفت دلبر طالب علمست
که گل گلشن علمش حلمست

ملا پسری که حرف اگر می‌گوید
نی یکدوسه حرف مختصر میگوید
میگویدم از بدایت علـم خبر
یعنی که ز مبتدا خبر میگوید

*

ملا پسر مرا ز ترتیب مپرس
ملزم شو از اعتراض و تقریب مپرس
جان صرف کن و شرح اشارات بدان
وز نحو کلام و حسن ترکیب مپرس

*

ملا پسری که گرم تهدید منست
شمع دگران گشته بتقلید منست
خوناب دل ازدست تهی درطلبش
برصفحهٔ چهره شرح تجرید منست

*

آنرا که معانی به‌بیان متصلست
طفلیست که پیر خرد ازوی خجلست
در مدرسه چون‌مسأله تقریر کند
تسلیم شدن وظیفهٔ اهل دلست

*

شوخی که حدیث ازدل آگه خواند
تفسیر بتقریر موجه خواند
گر من بمثل یحبهم برخوانم
او آیت لایکلف الله خوانـد

وصف شاعر بچهٔ پرکار است
که زبان آورو دعوی‌دار است

دیروز بشاعر بچه‌یی از اخلاص
کزدام غمش مرغ دلم نیست خلاص
گفتم رخ خوبت چه بود؟ گفت مثل
گفتم دهنت؟ گفت بود معنی خاص

*

شاعربچه‌یی قافیه‌پرداز و جمیل
آمد بوثاقم چوگل باغ خلیـل
ابرو بمثل دو مصرع از بحرخفیف
زلفین بیافگنده چون بحرطویل

*

شاعر بچهٔ لوندو خوش طبع وظریف
همصحبت رندان شده از طبع لطیف
آمد روزی به‌بیت من سایه زپی
او قافیه بود و سایه مانند ردیف

*

شاعر بچهٔ ظریف وشیرین‌کلمات / بازلف سیاه‌ازلب چون حب‌نبات
فرمودکه شعروشعرمن‌چیست‌بگو / گفتم ظلمات باشد و آب حیات

*

شاعر پسری مطلع ابرو بنمود / انگیزدومصرعش دل ازمن‌بربود
گفتم دهنت حکم معما دارد / خندید و معمای غریبی بگشود

صفت کاتب شیرین رقمست
که‌بحسن‌خطش امروز کمست

موی مه‌کاتب‌که بتی عشوه دهست / چون خط معقلی گره برگرهست
چندانکه‌زیاقوت‌بهست‌آن لب‌لعل / خط لب او ز خط یاقوت بهست

*

کاتب قلم تو مشك‌تر می‌باشد / یاقوت برنگ تو قلم نتراشد
ازخط خوش‌توخوشنویسان‌جهان / ثلثی ننویسند و محقق باشد

*

کاتب خط نازك تومشکین‌رقمست / درروی‌زمین بحسن‌خط توکمست
تابرخط هستیش‌کشیدی خط نسخ / ریحان بهشت در غبار عدمست

*

ای‌کاتب خوش‌رقم بدیوان وصول / گردون‌که‌بودصاحب‌ترکیب‌واصول
صدنامهٔ حسن اگرنویسد به‌رقاع / بی‌خط توکی رسد به‌توقیع قبول

*

ای ذات توکاتب کتبخانهٔ جان / وی لوح وجود توقلم را بزبان
آنروز تو کاتبی مقرر بودی . / کزلوح و قلم نه‌نام بودونه‌نشان

وصف‌زاهدپسری‌چون‌فلکست
که براق طلبش تیز تکست

زاهد پسری که قبلهٔ اهل دلست / ترکیب موجهش نه‌ازآب وگلست
قندیل ز شرم روی او می‌سوزد / محراب‌زطاق ابروی‌او خجلست

*

زاهدپسری که روزه‌دارد همه‌عمر
پاکست ونمازمیگزارد همه عمر
هردانهٔدل که برده‌ازخردوبزرگ
تسبیح گرفته میشمارد همه عمر

*

زاهد پسری که گم‌شدم در طلبش
در کوی صفا بود مقامی عجبش
هرگزلب شیرین بمی آلوده نکرد
وین‌طرفه‌که مستند جهانی زلبش

*

عابد پسری کـه متصل بـا اویم
در وقت عبـادتست همزانـویم
هرگه بدعای عمرخود بعد نماز
او دست برآورد من آمین‌گویم

*

بی دینان را مغبچه شاهد باشد
بت قبله و برهمن مجاهد باشد
زین‌جمله بیك عشوه رهانید مرا
شوخی که‌خداپرست وشاهد باشد

این‌حدیثی‌است بترکیب تمام
صفت بلبل بستان کـلام

چون حافظ من فاتحه بنیاد کند
صد طوطی روح ازقفس‌آزادکند
چون‌برسرخاك‌مرده‌خواندیاسین
از خاك برون‌آید وفریـادکنـد

*

از مسجدیان فتنهٔ زهاد یکیست
رعناپسری‌چوشاخ شمشاد یکیست
حافظ پسران شهراگرسرو قدند
در مذهب بنده‌سروآزاد یکیست

*

حافظ پسری که نیك وبد میسوزد
سوز نفسش قبول و رد می‌سوزد
از زمزمه گرم میکند مردم را
چون نغمه بلند می‌کند می‌سوزد

*

ای‌حافظ‌خوش‌لهجه‌بت‌حورسرشت
وی لمعه‌یی‌ازنور رخت‌نارکنشت
از آتش آه خلق چون نغمه‌کشی
سوزد پر بلبلان بستان بهشت

*

حافظ‌توگلی‌وخاروخس‌همچوتونیست
هر حافظ افسرده نفس‌همچوتونیست
قرآن بطریق تو نمـی‌خوانـد کس
ختم سخن‌اینست که‌کس‌همچوتونیست

صفت ماه مؤذن باشد
که چراغ‌دل‌مؤمن باشد

دلدار مؤذن مه دشوار پسند
کز نغمه‌کشد گردن دلها بکمند
صبح از سر گلدسته بر آرد آواز
چون نغمهٔ بلبل ازسر سرو بلند

*

دلدار مؤذن که‌کند غارت هوش
آرد ز نفس خون‌دل‌مرده‌بجوش
چون درسحر آهنگ مناجات‌کند
تا نشنود آه بنده، میگیرد گوش

*

دلدار مؤذن که بت غالیه موست
فریادرس‌خلق برخسار نکوست
عشاق فتـاده را زجا بـردارد
قدقامت‌اوکه‌چون قدوقامت‌اوست

*

چون مقری‌من زمزمه بنیاد کند
عاشق بفغان آید و فریاد کند
می‌میرم‌ازین‌هوس‌که‌باشدپس‌مرگ
آن‌شوخ بیك فاتحه‌ام یاد کنـد

*

چون‌مقری‌من‌مرغ‌سحرخوان‌گردد
سر حلقهٔ بلبلان بستان گردد
قمری شنود چو نغمهٔ مقری من
گر نغمه هوس‌کند پریشان گردد

صفت ماه منجم باشد
که چوانجم متبسم‌باشد

آن ماه‌منجم که بخوبی مثلست
مه نیست که آفتاب صبح ازلست
گفتم‌که‌رقیب‌تیره پهلوی‌تو چیست
گفتا که قران مشتری با زحلست

*

با ماه منجم که مرا تب گیـرد
گر ترك من سوخته‌کوکب گیرد
گفتم‌شب وصل‌روی‌چون‌ماه مگیر
گفتا که همیشه ماه در شب گیرد

*

دلدار منجم‌که برد هوش و خرد
چون‌هوش‌وخردبعشوه‌ازمن ببرد
با روی‌چومه بگذرد ازچشم‌ترم
زانگونه که مه زبرج آبی گذرد

*

طبع فلك ای‌شوخ منجم دونست — پیوسته در آزار من محزونست
خواهم‌که زجور فلك آواره‌شوم — همراهی‌گن ببین که‌ساعت چونست

*

از روز ازل که منشأ تقسیمست — برلوح زمین که تختهٔ تعلیمست
شکلی چوتوای ماه منجم نکشید — سرخیل بشرکه‌احسن‌التقویمست

صفت دلبر رمال منست
که‌برخ‌صبح‌نکوفال منست

رمال پسر درد دل آخر نشود — گر شکل تو نقش‌لوح‌خاطر نشود
چون‌قرعه‌بهرطرف‌که‌گردددل‌من — جز داغ محبت تو ظاهر نشود

*

رمال پسر که دیدنت مغتنمست — برتختهٔ دلبری‌چوشکل‌تو کمست
هرروزبصدگونه فرح کوری من — بودن بجماعتی طریق ستمست

*

رمال پسر ز محنت تنهایی — وز گردش دور فلك مینایی
درکوی‌توچون قرعه بپهلوگردم — باشد که بفال سعد رخ بنمایی

*

جانادلم ازهجرتوخون‌خواهدشد — وز رهگذر دیده برون خواهدشد
حال دلم ای دلبر رمال بدست — فالی‌بگشا ببین‌که چون خواهدشد

*

در راه وفاکسی که چستست منم — جز راه وفا رهی نجستست منم
رمال‌پسر! پاك ضمیری‌کز صدق — در عشق تو نیتش درستست منم

وصف دلدار مسیحانفس است
که طبیب دل بسیارکس است

سودای طبیب خسته کردست مرا — حاصل تب‌گرم وآه سردست مرا
تا چند ز درد بی‌دوا نالـه کنم — خاموش شدن دوای دردست مرا

*

گل همچورخ طبیب من‌خندان نیست
یاقوت‌وگهرچوآن‌لب ودندان نیست
نسبت بخط لبش که قانون شفاست
قانون و شفای بوعلی چندان نیست

*

گفتم دم مردن بمسیحا نفسی
کزعمر عزیز من‌نماندست بسی
گفتا مرض عشق منت کرد چنین
تشخیص‌مرض‌چنین‌نکردست‌کسی

*

زینگونه‌که شد مدعی‌ازخون‌خوردن
از درد مه طبیب خواهد مردن
خون خورد زرشك من‌ودق‌پیداکرد
دارد مرضی که جان نخواهد بردن

*

دور ازتو زناتوانی جسم حزین
درروی زمین چومردهٔ زیرزمین
عمریست‌که‌نبض‌من‌ندارد حرکت
ای‌شوخ طبیب دست‌من‌گیر وببین

صفت دلبر عطار منست
که‌دوای دل بیمار منست

عطار مرا زرنگ وبوچیست‌که‌نیست
وزلطف‌درآن‌فرشته‌خوچیست‌که‌نیست
جز مهر گیاکه حاصل کشت وفاست
در طبلهٔ عطاری او چیست که نیست

*

دی دلبر عطار ترش‌رو بنشست
برروی من خسته درلطف ببست
دیگر به‌تبسم لب شیرین نگشود
یعنی‌که‌اگرسکنجبین‌خواهی‌هست

*

عطار مرا شکل دهن پیدا نیست
شکل دهن شکرشکن پیدا نیست
شکل دهنش دوای دردست مرا
دردا که دوای درد من‌پیدانیست

*

عطار شکرلب که غمش جانکاهست
با عاشق خسته تا بخون همراهست
تاهرکه مرا شکسته خاطر خواهد
هجری‌کشدآنچنان‌که‌خاطرخواهست

*

از دلبرعطارکه با چشم ترم
عناب صفت‌غرقه بخون‌جگرم
پیوسته ترم ازعرق‌گرم فراق
القصه من از دلبر عطار ترم

وصف قنادی همچون‌حورست
که بشیرین دهنی مشهورست

قنادی من چوپرده برمیگیرد | هرجاکه‌فسرده‌ایست‌درمی‌گیرد
تجار اگرشکر نیارند ازمصر | میخندد و پسته درشکرمیگیرد

*

قنادی من‌که نرخ شکر بشکست | تنگ شکر ازدهان‌اوطرف ببست
گاهی‌که بدست‌خویش‌میسازدنقل | آن‌نقل‌چوسبحه میرود دست‌بدست

*

قنادی نکته گیر دشوار پسند | چون زینت‌دکان دهداز بخت‌بلند
قرص‌آورد ازستاره قنادی چرخ | خورشید زمه روان کند کلهٔ قند

*

قنادی شکر لب شیرین کلمات | ای ازکلمات توخجل آب‌حیات
در نی بهوای قامت تست شکر | در شیشه گرفتار لب تست نبات

*

قنادی من دل ازتو درتاب شود | گر نقل تبسم تو نایاب شود
بگشا به تبسم لب شیرین‌که نبات | چون قند زحسرت لبت‌آب شود

وصف جراح سبکروح منست
که دوای دل مجروح منست

جراح پسر تا کرم بیچونم | آرد ز لبـاس عافیت بیرونـم
ازغمزه چو فصاد سیه دل چشمت | نشتر بکف آورده‌که ریزد خونم

*

جراح زداغ و درد فرسوده شدم | فرسوده زداغ ودرد بیهوده شدم
ازوصل توای مرهم داغ دگران | دندان طمع کندم و آسوده شدم

*

جراح پسر بریش جان مرهم‌نه | بر زخم وجود ناتوان مرهم نه
از روزن‌چاك سینه درسینه درآی | یعنی بجراحت نهان مرهم نه

*

جراح پسرکه چشم روشن باشی | بر ریش چو مرهمی معین باشی
خواهم‌که تراتنگ درآغوش‌کشم | تا مرهم داغ سینهٔ من باشی

*

جراح ززخم من اگرخون نرود — آوازهٔ زخم من بگردون نرود
چون زخم زدی بدوزفی الحال و ببند — تا لذت شمشیر تو بیرون نرود

وصف کحال دلارای منست
که به ازدیدهٔ بینای منست

کحال پسر مایهٔ رسوایی من — یار شب بیکسی و تنهایی من
لطفی کن و در چشم رمد دیده در آی — ای جوهر توتیای بینایی من

*

کحال دل من بتو بی قیل کشد — وزخاك درت سرمه بتعجیل کشد
قطع نظر ازروی تو هرگز نکنم — گرچشم تو از غمزه مرا میل کشد

*

کحال پسر زجام عشقت مستم — سررشتهٔ مهر تو بود در دستم
گرد خط دلکش تو درعین خیال — چون سرمه بدیده میکشم تاهستم

*

آنقوم که مه‌طلعت وخورشید وشند — بازلف وجبین فتنهٔ روم و حبشند
کحال پسر بگاه نظارهٔ تو — ازعکس خط توسرمه در دیده کشند

*

کحال دوای چشم گریانم کن — یعنی بجمال خویش حیرانم کن
ای‌داروی‌چشم عاشقان‌خاك درت — دارم رمد فراق ، درمانم کن

وصف نقاش بت سنگدلست
که به‌ازصورت‌چین‌وچگلست

با دلبر نقاش کـه شکلش بقلم — نقاش ازل بدست خودکرده رقم
گفتم که من‌ضعیف مردم ، گفتا — از خامهٔ نقاشی من مویی کم

*

نقاش پسر که عمر سرمد بـاشد — نقشی که قبولش نشود رد باشد
ازبس که خراب‌صورت‌خوب‌خودست — جزصورت‌خودهرچه کشد بدباشد

*

صورتگر من که باشد از لطف بدن
پیراهن نازکش پر از برگ سمن
جز لیلی و مجنون نکشیده رقمی
یا صورت خود کشیده یا صورت من

*

صورتگر من که واقف از حال منست
رویی دارد که مصحف فال منست
هر روز ضعیف‌تر کشد مجنون را
وان صورت کیفیت احوال منست

*

گر خواهم ازان مصورغنچه دهن
تمثال رخ یوسف گـل پیراهــن
در آینه بیند رخ جانپرور خویش
وان شکل چنان کشد که خواهد دل من

میکند خامهٔ فرخنده صریر
صفت ماه مذهب تحریــر

از درد دلم کــه غصه دلگیرش کرد
وان طفل مذهب از ستم سیرش کرد
هر جدول خون که دید برچهره کشید
مژگان ز سواد دیده تحریرش کرد

*

برچهره مذّهب خط وخالست ترا
یا زینت حسن بی‌زوالست تــرا
آن ابروی دلفریب رنگ آمیزست
یا لوحهٔ مصحف جمالست تــرا

*

ای شوخ مذهب آنچنان محتضرم
از ضعف ،که نیك درنیابد نظرم
یعنی بهزار پاره اندام ضعیف
از دست تو افتاده چو افشان زرم

*

ای ماه مذهب از کمال هنرت
بیمست که آید بزبان لوح زرت
صدجدول خون بررخ زردم مپسند
ای لوحهٔ دیوان وفا لوح درت

*

نبود عجب ای مذهب مه پیکر
از سحر بنان تو در اثبات هنر
گر رقص کند چو ذره افشان طلا
یا آب صفت روان شود جدول زر

چون سخن در روش جد گویم
وصف دلدار مجلد گویم

دل درج خط مشك مثال تو بود
برصفحهٔ جان نقطهٔ خال تو بود
ای شوخ مجلد از دو جانب خط سبز
شیرازهٔ مصحف جمال تو بود

*

ای شوخ مجلد آنچه با دل کردم
از شوخی آن غمزهٔ قاتل کردم
اجزای وجود من پریشان شده بود
جمعیتی از قید تو حاصل کردم

*

ای شوخ مجلد ازتو گر برگردم
آشفته و درهم و مکدر گردم
شیرازهٔ روز وصل اگر پاره شود
ازجلد برون آیم و ابتر گردم

*

دلدار مجلد خط زیبا خوبست
بر صفحهٔ عارض دلارا خوبست
ای تازه پسر کهنه کتابیست رقیب
گر بد نبری بهر مقوا خوبست

*

صحاف چو زور پنجه می‌فرمایی
در ترك خودم شکنجه می‌فرمایی
ترك تو بشمشیر نخواهم کردن
از بهر چه پنجه رنجه می‌فرمایی

صفت سرو قد سیمبرست
تاج‌دوزی که مرا تاج سرست

سروی که چو گل چهره برافروخته است
شوخیست که تاج‌دوزی آموخته است
ماهیست گرفته سوزن رشتهٔ مهر
مهریست که تاج مشتری دوخته است

*

خوبان جهان کـه فتنهٔ دورانند
درصورت تاج‌دوز من حیرانند
از بس که سرامد جهانست بحسن
تاج سر خوبان جهانش خوانند

*

دل‌دفتر ترك خویش اگر برخواند
ترك مه تـاج دوز من نتوانـد
از عین محبت الف سینهٔ من
حرفیست که ترك تاج او را ماند

*

دردشت جهان بهیچ فرسنگی نیست
کز دلبر تاج دوز دلتنگی نیست
زانروی گذشته دودآه ازسر من
کز تاج سیاه او مرا رنگی نیست

*

ای دلبر تاج دوز محتاج توام
عقل‌ودل ودین‌داده بتاراج توام
فریاد کنان گرد سرت می‌گردم
زانروی که بلبل گل تاج توام

صفت دلبر بزاز منست
که‌قدش‌سرو‌سرافرازمنست

بزاز پسر عشق تو آموخته‌ام
وزعشق تو همچوآتش‌افروخته‌ام
گر آتش آه من چنین شعله‌کشد
فرداست‌که **قیصریه** داسوخته‌ام

*

بزازپسر برآن دورخسارچوماه
سرسایهٔ زلفت‌دل‌وجان راست‌پناه
تمغای قماش حسن روزافزونست
براطلس آل عارضت خال سیاه

*

بزازپسر از دل کافر کیشت
بیگانه‌شود زدین برآید خویشت
در عالم حسن قدر عشاق بدان
زان‌پیش‌که‌گزگز بجهند ازپیشت

*

بزاز تو روزی و رقیب تو شبست
همچون شب غم بروز عکس طربست
باماست‌گهی‌دورنگ‌وگاهی یکرنگ
القصه رقیب تو قماشی عجبست

*

بزاز من آنست که کالا دارد
یك‌خانه پراز اطلس ودالا دارد
دارد زمتاع خوبی‌آن سرو بلند
صدفتنه جزاین‌که فتنه بالا دارد

صفت دلبر سمسار بود
که چراغ سر بازار بود

سمسار پسر که جان عالم باشد
در عالم دلبری مسلم باشد
چون‌بیع‌کندبنقدجان خلعت‌وصل
سمساری اگر سر طلبد کم باشد

*

گر با مه سمسار ستیزم چکنم
ور از غم عشق او گریزم چکنم
گر جامه ودستار بسودای رخش
نفروشم و برسرش نریزم چکنم

*

سمسار پسر دلم بسامان نشود
تا قیمت کالای تو ارزان نشود
چون‌ازتودلم‌بجان‌خردجامهٔ‌وصل
بفروش که مشتری پشیمان نشود

*

سمسارپسرمرا نه‌دل‌ماند و نه‌هوش
من‌مفلس‌بازاروتوپرجوش‌وخروش
پیراهن پاره پارهٔ هستی من
بستان و بهرچه می‌فروشی بفروش

*

سمسار پسر تا بغمت انبازم
از رخت حیات خانه می‌پردازم
ترسم‌که بیك چشم زدن از ستمت
سیل مژه‌درتیر(۱) مراد اندازم

وصف خیاط گلندام منست
که به‌از یوسف‌گل پیرهنست

خیاط پسر با لب‌شیرین کلمات
درجامهٔ دلبریست‌چون شاخ‌نبات
چون رشته بلب کشد نیایدبیرون
ازچشمهٔ سوزنش بجزآب حیات

*

خیاط پسر که فتنهٔ روز و شبست
خندان‌وشکفته‌همچوگل‌درقصبست
زینگونه‌که درلباس دوزد دل‌خلق
گر بخیه بروی‌کارش افتدعجبست

*

بادلبر خیاط‌که خوش ترکیبست
ترکیب وجودش همه باترتیبست
گفتم‌که قبای بنده را ساده بدوز
گفتا که قبای ساده بی‌تقریبست

*

خیاط پسر ترا رها نتوان کرد
ترك تو بسوزن جفا نتوان کرد
دست و دل دادخواهم از دامن‌تو
بالله‌که بمقراض جدا نتوان کرد

۱ــ ناحیتی است در سرخاب تبریز که مرکز کهنه فروشان بوده.
(روضات‌الجنان، ج ۱ ، ص۱۷۶) .

*

خیاط‌من از تو ناشکیبایی به — وز خلعت صبردلق رسوایی بـه
ارزان‌بتو میدهم قماش دل‌خویش — اما بگز خود ار نپیمایی بـه

وصف‌شوخی‌که زلطفش‌خجلم
پشت گرم از کرم اوست دلم

آن مه‌که‌گشوده‌موی عنبر بو را — کس یکسر مو قدر نداند اورا
چون مشك‌درون نافه در نیفه‌کشد — در موسم دی بتان مشکین مورا

*

نور قمراز شمع شب‌افروز منست — شمعی‌که‌رخش‌آتش‌جانسوزمنست
این‌گرمی‌خورشیدزیکتایی حسن — ازپرتو مهر پوستین دوز منست

*

جز من‌که‌نبینم رخ‌خورشید مثال — بی‌بهره‌ام ازدولت جاوید وصال
جزمن‌که‌جدا زپوستین‌دوزخودم — پشت همه گرمست بامید وصال

*

آنشوخ‌که‌درهرسرمویش‌هنریست — درحلقهٔ‌موی‌اوست‌هرجاکه‌سریست
تا دوخت برغم بنده موینهٔ غیر — هرموی ز موینهٔ من نیشتریست

*

از دل‌که سیه بقتل مردم دارد — وز تن که لطافت از تنعم دارد
شوخی‌که‌نگار پوستین‌دوز منست — سنجاب نهفته زیر قاقم دارد

صفـت مشکـی مشك آلـودست
که دل از بوی خوشش خشنودست

مشکی پسر من لب شیرین دارد — برزلف گره دارد و رنگین دارد
ای طالب اگر نافه چنین می‌طلبی — بگشای گره که نافهٔ چین دارد

*

مشکی پسری‌که ترك من‌میگوید — دایم سخن ازچین وختن میگوید
گوید سخن‌ازقیمت عنبرچهٔ زلف — درگردن اوست‌کاین‌سخن‌میگوید

*

مشکی‌پسر مرا زگل سبزه دمید — گرد شکرش غبارخط گشت پدید
مشکی‌پسران غالیه درطبله‌کشند — این طرفه‌که اوغالیه برپسته‌کشید

*

مشکی پسر من که خطش غالیه بوست — نی نی بخطش غالیه گفتن نه نکوست
چون مشك ختن خاك ره اوست عبیر — عنبر بمثل غلام بوی خوش اوست

*

بامشك فروش من که خندان نشود — تا حال من ازگریه پریشان نشود
گفتم که رساند بوی زلفت برقیب — خندید که بوی مشك پنهان نشود

صفت دلبر ابریشمی است
که گلی ازچمن مردمی است

آن شوخ بریشمی دلم سوخته ماند — وین سوختگی زان رخ افروخته ماند
با اینهمه رشته کان ستمگر دارد — من مردم وچاك سینه نادوخته ماند

*

هر بار که زهره چنگ بنیاد کند — از شوخ بریشم گر من یاد کند
از رشك بریشمی که تابد آن شوخ — ابریشم چنگ زهره فریاد کند

*

ای شوخ بریشمی زطعن که ومه — خوش نیست برابروی توپیوسته گره
چون رشته زتاب طعنه برخویش مپیچ — ابریشم خام خویش را تاب مده

*

ای دلبر ابریشمی از بهر خدا — لب رنجه مکن بریشم ازهم بگشا
کان لب نه لبست رشتهٔ جان منست — آزرده مساز رشتهٔ جان مرا

*

ابریشمی من همه بیداد مکن — لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هرروز بسودای کسی(۱) رشته متاب — هر شب بکسی علاقه بنیاد مکن

صفت مشك خطی غالیه بوست
تکمه بندی که گشاد دل ازوست

تا دلبر تکمه بند طالع نشود — دربند دلم گشاد واقع نشود
شاید که نهد تکمه بچاك دل من — گرمادگی رقیب مانع نشود

---

۱ ـ هرروز بمهر دگری، «گلستان مسرت»

*

گفتم بره و رسم سخن پردازی — با دلبر تکمه‌بند بازی بـازی
کاین تکمه نمودی ازدل تنگ منست — یا بهر دل چاك منش می‌سازی

*

با دلبر تکمه‌بند گفتم گستاخ — کای کرده بمژگان دل خلقی سوراخ
بردست نگارین تو باشد تکمه — چون غنچه گلبن ملاحت برشاخ

*

تا دلبر تکمه‌بند از گوی ذقن — هوش ازسرمن برد نه سرماند و نه تن
از رشتهٔ لب تا گره خال نمود — افتاد چوتکمه صدگره دردل من

*

گردلبرتکمه بند همدم نشود — بسیاری چاك سینه‌ام کم نشود
زیراکه بچاك سینه ازدانهٔ اشك — هرچند نهم تکمه فراهم نشود

وصف سرویست که بالا دارد
دست در اطلس و دالا دارد

آن دلبر شعرباف کز حسن وجمال — در کارگه دلبریش نیست مثال
یکرنگ بود باهمه چون اطلس آل — با بنده دورنگست چو کمخاب خیال

*

آن مه نه قماش سرسری میبافد — پاکیزه چو گلبرگ طری میبافد
ازدلبرمن چوحسن یوسف طلبند — در شانهٔ حسن و دلبری می‌بافد

*

شوخی که مرا بحیله برمی‌بافد — صد رنگ قماش بهرزر می‌بافد
با بنده که یکرنگ خریدارانم — هر لحظه بشانـهٔ دگر می‌بافـد

*

بی دلبر شعرباف کز خانهٔ او — برشانه خورم سنگ زبیگانهٔ او
سر رشتهٔ اشك در میان مژه‌ام — چون تار بریشمست در شانهٔ او

*

ای دلبر شعرباف دلها تنگست — دلها زغم آن رخ زیبا تنگست
لطفی‌کن و عارض چواطلس بنما — زانروکه دل خلق چودالا تنگست

صفت زرگر سیم اندامست
که‌ازوکار دل من خامست

زرگر بچه تاهلاك سازد مارا — نه میزند و نه می‌نوازد مارا
مانند زرازآتش‌جانسوزفراق — در بوتهٔ صبر می‌گذارد مارا

*

زرگرپسری همچوپری می‌کشدم — از عشوه وناز ودلبری می‌کشدم
جانم زکرشمه میگدازد چون زر — وزغمزه بجنگ زرگری‌میکشدم

*

زرگر که سمند دلبری می‌راند — از بس که طریق دلبری میداند
می‌راندم ازکرشمه‌روزی صدبار — بازم بزبان زرگری میخواند

*

زرگر بچهٔ من‌لب خندان دارد — وز لؤلؤتر دو رسته دندان دارد
درجامه‌نهان ساخته اندام‌چوسیم — درسیم نهان دلی چوسندان دارد

*

تازرگر خودکام من ازعین هوس — بهرزر و سیم شد بکام همه کس
از سینهٔ چاکم دل آغشته بخون — چون دانهٔ لعل می‌نماید زقفس

وصف صراف من مهجورست
که ز بسیاری زر مغرورست

بادلبرصراف که چون قارونست — مغرور بنقد حسن روز افزونست
گفتم که ترا چند عدد زر باشد — گفتا که زرمن از عدد بیرونست

*

گر همچو زرآواره باطراف‌شوم — شاید که ز دُرد درد وغم‌صاف‌شوم
در سنگ سیه روم زنفرین رقیب — شاید محك دلبر صراف شوم

*

صراف پسر به بنده یاری یانه — آسایش جان بیقراری یانه
عمریست‌که‌نقد عمردردست منست — ای عمر عزیز خرده داری یانه

*

صراف پسرحسود خودرا بشناس — خواهان‌زیان وسودخودرابشناس
چون‌زرمرواز بهرخدادست بدست — نقدی عجبی وجودخود رابشناس

*

صراف پسر خط تو تا سر نزد / هنگامهٔ ما کسی بهم برنزند
هرچندکه نقش‌خط بود سکهٔ زر / خواهم‌که خط توسکه برزرنزند

صفت دلبر زرکش باشد
که چوزر صافی وبیغش باشد

زرکش پسری درآن‌جوانی دیدم / از رشتهٔ اختیار او پرسیدم
گفتند سر رشته بدست دگریست / مانند گلابتون بخود پیچیدم

*

گرزرکش‌من‌طور دگرخواهدشد / دل هم زخط وفا بدر خواهد شد
ور رشتهٔ مهر من نسازد پاره / هرچند کشد درازتر خواهد شد

*

آن شوخ‌که‌در زرکشی استادبود / استاد دکان جور و بیداد بود
سوراخ شود زسوزن مژگانش / گر لوح دل خلق ز پولاد بود

*

ای زرکش‌من‌کی‌ازتوسرمی‌پیچم / کی سر زتو سرو سیمبر می‌پیچم
هردم بتصور من لاغر خود را / برچرخ توچون رشتهٔ زرمی‌پیچم

*

ای زرکش پولاد دل سیم تنم / از رشتهٔ زر ضعیف‌تر شد بدنم
دست کرمی برسر من نه تا من / چون‌چرخ توحالت‌کنم‌وچرخ‌زنم

وصف زرکوب‌که‌شیرین نطقست
تنگ اندام چو سیمین ورقست

دارد بت زرکوب در آذر مارا / بگداخته جسم رنج پرور مارا
ازضعف وجود ناتوان‌نیست عجب / گر باد برد چون ورق زر مارا

*

زرکوب من‌آنکه داد بیداد دهد / درضعف چوترك هستیم داد دهد
همچون ورق طلا بتحریك نفس / درهم شکند مرا و برباد دهد

*

تاچند زگریه پای در گل باشم / درحسرت آن شکل وشمایل‌باشم
ازجور طلاکوب جفاپیشهٔ‌خویش / همچون ورق طلا تنك دل باشم

*

تا دلبر زرکوب مکمل نشود — طومار هلاك مـا مسجل نشود
چون‌زرورق‌این‌جسم‌تنك مایهٔ‌زار — تا حل نشود مشکل ما حل نشود

*

چون‌طفل‌طلاکوب من‌آن درّیتیم — آید بوثاق بنده بهر زر و سیم
لرزد تن ناتوانم از بهر رقیب — همچون ورق طلا زتحریك نسیم

چون تقرب بزر دل جویم
زرنشان‌را صفت ازدل‌گویم

سنگین‌دل زرنشان‌که شوخی‌فن‌اوست — جان من وصدچومن فدای‌تن اوست
مضمون خطی‌که زرنشان کرده بتیغ — اینست‌که خون خلق درگردن اوست

*

شوخی که بتیغ مژه‌تاب افگنده — صدنقش بتیغ از زر ناب افگنده
برتیغ نشانده بهر زینت گل زر — یا خیری‌تر عکس درآب افگنده

*

چون دلبرزرنشان پریوش باشد — سرخیل پری رخان مهوش باشد
هرخنجر زرنشان‌که آرد بمیان — درقصد دلم چو آب و آتش باشد

*

دیدم پسری لطیف وپاکیزه سرشت — سرتابقدم‌شکفته(۱) چون‌باغ‌بهشت
جـادو صفتی بزرنشانـی مشغول — میزد رقمی برآب و آتش میکشت

*

هردل که وجود ناتوانی دارد — زان شوخ بلا بلای جانی دارد
هرتیغ جفاکه درکف سنگدلیست — از دلبر زرنشان نشانی دارد

صفت کوفت‌گر چون قمرست
که فنش زینت حسن هنرست

باکوفت‌گر من آن که نتوان گفتن — باشد غم جاودان که نتوان گفتن
ورفرصت‌آن‌شودکه‌گویم‌غم‌خویش(۲) — در کوفت رود چنانکه نتوان گفتن

۱ــ ن: سرتاقدم آراسته.
۲ــ ن: غم دل.

*

دی‌دلبر کوفتگر که‌درکوفت مباد — میخواست کند مرتبهٔ کار زیـاد
ازرشتهٔ زر بتیغ زنجیره نگاشت — وز سحر هنر سلسله برآب نهاد

*

دست بت کوفت‌گر بخاك در او — چندان زجفای دل کین پرور او
زد خنجرکوفت‌کرده برسینهٔ من — کزکوفت بدر نمی‌رود خنجر او

*

ای دلبر کوفت‌گر که از قلاشی — رندانه بهرصفت‌که خواهی باشی
برتیغ چگونه می‌نگاری گل زر — برآب چگونه می‌کنی نقاشی

*

با آنکه دراین‌کارگه از بیهنری — درکوفتم ای‌کوفت‌گر همچوپری
این‌طرفه‌که‌بخت‌اززررخساره‌من — تیغ ستم ترا کند کوفت‌گری

وصف خیام بت خرگهی است
کش زدرد دل‌من آگهی است

خیام پسر دو دیدهٔ روشن من — در منزل‌کویت‌که بود مسکن من
پا سخت‌کنم چو میخ باشد فکند — زلف سیهت طناب در گردن من

*

خیـام پسر عاشق دلداده منم — دیوانهٔ عشق تـو پریزاده منم
در خیمهٔ گردون به تمنای قدت — مانند ستون خیمه استاده منم

*

خیـام پسر یـار پسندیدهٔ من — اسباب نشاط دل غمدیدهٔ من
از گرمی خورشید جمالت رفته — در خرگه دیده مردم دیدهٔ من

*

خیام پسر زمان زلف تو بود — دل برسر داستان زلف تـو بود
فرخنده رخ‌خوب‌توکزطالع سعد — درسایهٔ سایبـان زلف تو بود

*

خیام پسر ابروی پرچین بگشا — لبهـا بشکرخندهٔ شیرین بگشا
تا برگل روی تو نتابد خورشید — چتر سیه از کاکل مشکین بگشا

صفت دلبر شمشیرگرست
که به‌تیغ‌مژه درقصد سرست

شمشیرگری‌که قتل‌من دیرنکرد شمشیر زغیر خون من‌سیرنکرد
تیغ مژه از پهلوی چشم سیهش باجان‌من‌آن‌کردکه‌شمشیر نکرد

*

شمشیرگری‌که جزجفاپیشه‌نکرد جز همدمی دل جفاپیشه نکرد
اندیشهٔ ما کرد بشمشیر دو دم ازصاحب ذوالفقار اندیشه نکرد

*

شمشیرگر مرا جفا نتوان‌کرد زان‌مه‌طمع مهرو وفا نتوان‌کرد
مارا نتوان‌کرد ازآن شوخ جدا یعنی‌که بشمشیر جدا نتوان‌کرد

*

ای دلبر شمشیرگر عربده ناك وی‌لوح‌جهان‌زآب شمشیر توپاك
فریاد ازآن غمزهٔ جلاد که کرد در هر قدمی هزار شمشیر بخاك

*

شمشیرگر ازغم تومی‌کاهم و بس عمریست‌که باغم توهمراهم وبس
ازحرف وجودشسته‌ام لوح امید یعنی الف تیغ‌تو میخواهم و بس

صفت کاردگر سنگدلست
که‌غمش بادل‌من‌متصلست

نی ساقی مست میگسارم هوسست نی بادهٔ صاف‌خوشگوارم‌هوسست
از دست‌نگارکاردگر درتب هجر یك شربت تیغ آبدارم هوسست

*

بادلبر کاردگر که قهر آلودست وز می‌لب لعل نوش‌بهر آلودست
گفتم‌که مرا بکش بیك‌چشم زدن زد چشم‌که‌تیغ‌غمزه‌زهر آلودست

*

سکاك پسر کشد نهان مردم را وزغمزه‌کند غارت‌جان مردم را
هیچ از ستم غمزهٔ او نیست عجب گرکارد رسد باستخوان‌مردم را

*

سکاك پسر طرفه بیانی دارد در کشتن من تیغ زبانی دارد
زان باخط‌دلبران‌نظرهاست مرا کز جوهر تیغ او نشانی دارد

*

سکاك پسر تیغ بلا تیز مکـن
وان تیغ بقصد سرما تیز مکن
چون‌پیش دکان‌تو دمی تیغ شوم
از سنگدلی تیغ جفا تیز مکن

صفت شوخ کمانگر باشد
که‌کمان ابرو ودلبر باشد

تاپرده زرخ شوخ‌کمانگر بگشود
همچون مه‌نوکمان‌ابرو(۱) بنمود
هر نقد دلی‌که بود درقبضهٔ خلق
ازگوشهٔ ابروعملی کرد و ربود

*

قواس پسر بلای جانی عجبست
وزخال برابرویش‌نشانی‌عجبست
از هندوی رهزنش مباشید ایمن
کودل سیهی،سخت‌کمانی عجبست

*

قواس مرا ناز وعتاب آیین‌است
پیوسته‌کمان ابرویش‌پرچین‌است
نبود عجب ارکسی‌کمانش نکشد
کز ناز وعتاب وچین وابروا ینست

*

قواس‌که صرفه از لبش می‌نبرد
گل باهمه خوبی سبق‌ازوی نبرد
چشمش به‌کمانخانهٔابرودل خلق(۲)
درپرده چنان بردکه‌کس‌پی‌نبرد

*

قواس من آنست که بی‌باك رود
در شیوهٔخویش‌چست وچالاك‌رود
آرد چو کمان گوشهٔ طیار بزه
ازگوشه صدای زه بر افلاك رود

صفت تیرگـر بدکیش است
که‌زتیرش‌دل‌خلقی‌ریش است

با دلبرتیرگرکه‌دل پیش‌وی است
گفتم‌که‌رقیب توعجب‌شوم پی‌است
ازپی‌مبرش‌چوسایه هرجاکه‌روی
پرتاب کنش‌گر بمثل تیرنی است

*

گرخون‌خوردم‌تیرگرازغمزه‌ولب
ترکش بمثل خلاف عقلست وادب
چون تیر زشوق ناوك غمزهٔ او
گرخندم و پربرآوردم‌نیست‌عجب

۱ـ هلال‌ابرو، «گلستان مسرت»
۲ـ ن : دل من .

*

ای دلبر تیرگر تویی قاتل من | آماج خدنگ تست آب وگل من
یارب چه‌کمان ابروی کافرکیشی | کزسهم توهمچو بیدلرزد دل‌من

*

ای دلبر تیرگر اسیر تـو منم | حیران جمال بی نظیر تو منم
امروز تنم نشانهٔ تیر تو نیست | از روز ازل نشان تیر تـو منم

*

ای دلبر تیرگرزمان من و تست | درگوش زمانه داستان من وتست
تنها نه همین نشانهٔ تیر توام | بسیار نشانه‌ها میان من و تست

وصف پیکان‌گر بد کیش بود
کش زپیکان جگرم ریش‌بود

پیکان‌گرمن دلی‌بدوران تو نیست | کاشفته‌تراز زلف پریشان‌تو نیست
پیکان‌توبسکه خلق‌را دلخواهست | درهیچ دلی نیست‌که‌پیکان‌تو نیست

*

پیکان‌گرمن‌چشم تودرخواب نشد | تا مست زخون دل احباب نشد
درکورهٔ شوقم جگر تشنه گداخت | وز قطرهٔ پیکان تو سیراب نشد

*

پیکان‌گرمن به‌بنده‌کج باخته‌گیر | رسم و ره راستی برانداخته گیر
پیکان ز برای کشتن بنده مساز | شکل دل‌چون‌آهن‌خودساخته‌گیر

*

پیکان‌گر من رخت بخوبی‌مثلست | لعل تو چوآب زندگی بی‌بدلست
درسینه چو پیکان توگیرد زنگار | درچشم دلم برگ درخت املست

*

پیکان تو ای پریرخ پیکان‌گر | کش‌آب‌دهنداهل دل‌ازخون‌جگر
روزی نشود دل گنهکار مـرا | پیکان تـو میوهٔ بهشتست مگر

صفت شوخ زره‌گر باشد
که‌زره‌موی‌وسمنبر باشد

چون یاد زره‌گر ستمکاره کنم | داد ازغم‌آن کافر خونخواره‌کنم
گردست بسر زدن نگردد مانع | پیراهن اگر زره بود پاره کنم

*

دلدار زره گر که به ازجان باشد سرحلقهٔ دلبران دوران باشد
چون چشم زره دررخ چون آینه اش پیوسته هزار دیده حیران باشد

*

با ماه زره گر که زخورشید بهست درخلوت حمام که جایی نزهست
گفتم که تن ازموی مپوشان، گفتا من ماهیم وکسوت ماهی زرهست

*

ای شوخ زره گرچه حیل باخته یی کز زلف ببازیچه گره ساخته یی
من جوشن جان دریده ام تاتوبناز از زلف زره بگردن انداخته یی

*

ای شوخ زره گر که علی رغم حسود آهن بکفت موم بود چون داود
موی چوزره برتن چون سیم مپوش درجامهٔ جنگ تابکی خواهی بود

صفت شوخ سپردوز بود
که برخ شمع شب افروزبود

ای همنفسان سوز مرا یاد کنید روزی دل بدروز مرا یاد کنید
چون صبح درآرد سپر مهر بچرخ بد مهر سپردوز مرا یاد کنید

*

سر در سر کار عاشقی باخته به در پای سپردوز من انداخته به
خاطر زخیال غیر پرداخته به جانرا سپر بلای او ساخته به

*

بیداد سپردوز زکین طرفه ترست کفرسرزلف او زدین طرفه ترست
هرچند که روی سپرش چین دارد ازروی پریرخان چین طرفه ترست

*

چون شوخ سپردوز کند آماده سیمین سپری چو مه سفید و ساده
چین سپر سفید آن مه موجیست کز باد صبا بروی آب افتاده

*

یك شیوه خرد باهمه دستان نکند کان شیوه سپردوز من آسان نکند
این طرفه که میکند حبابی ترتیب تا تیغ زخون خلق طوفان نکند

صفت دلبر ترکش دوزست
که برخ ماه جهان افروزست

گر طایر دولتست دست آمـوزم ور بی‌سر و پا درید عالم سوزم
القصه درین بساط پرنقش ونگار قربان سرنگار ترکش‌دوزم

*

ترکش‌دوز مرا خطا بسیارست زان ترك ختا ترك وفا بسیارست
سرحلقهٔ ترکان جفاکیش بود در ترکش او تیر جفا بسیارست

*

ترکش دوزی‌که دل‌برد گربرود جان‌هم زقفای آن ستمگر برود
چون تیرمرا سریست باترکش‌او ترکش نکنم اگر مرا سر برود

*

ترکش‌دوزی که مرد مفرد باشد هرروز وفای او یکی صد باشد
درکیش وفاچواو وفاکیشی‌نیست قربان سرش گرنشوم بد باشد

*

ترکش‌دوزی‌که درمن‌آتش‌زده‌است برقلب پری‌رخان مهوش زده است
سر تا قدم آراسته از زیور حسن دستی عجب‌القصه بترکش‌زده است

صفت دلبر سراج منست
که مراد دل محتاج منست

سرّاج پسرکـه در نکـوییست مثل تا چند بر اسب کین نهد زین جدل
چون‌ازمن‌وطورمن‌بتنگ‌است‌آنشوخ برتوسن عمر می‌نهم زین اجل

*

سراج پسر تا خط سبز تو دمید سررشتهٔ زلفت بسر دوش رسید
خورشید سرعنانت از دست نداد مه غاشیهٔ حسن تو بردوش کشید

*

سراج پسر فتـنهٔ دکان بـلا فتراك تو سررشتهٔ دوران بلا
در خانهٔ زین تو بفرمان ستم جزخون نکند سواد میدان بـلا

*

سراج پسر قول مرا باور کن — خواهی که ز حسن برخوری از بر کن
چون سبزهٔ نوبهار حسنت بدمد — گر دست دهد رقیب را تنتر کن (کذا)

*

سراج رقیبان توچون پرکارند — سرگشته بگرد نقطهٔ پندارند
حیوان‌صفتان‌دشت جهلند وجدل — القصه رقیبان تو بی‌افسارند

صفت شوخ کله‌دوز منست
که رخش آتش‌جانسوز منست

آن شوخ‌کله‌دوز وفنش‌را نگرید — وان غمزهٔ مردم‌افگنش‌را نگرید
آن‌دامن کین برزدنش را بینید — وان‌طرفه‌کله شکستنش‌را نگرید

*

مه گوی لطافت بمیان افکنده — آوازهٔ حسن در جهان افگنده
بااینهمه چون دیده کله‌دوز مرا — از شوق کله بر آسمان افکنده

*

ازشوخ کله‌دوز که دعوی دارست — هر چند کله می‌طلبی طیارست
در شهر چو طالب‌کله بسیارست — اوهم‌شب‌وروزوروزوشب‌درکارست

*

آن طفل‌کله‌دوز که هستم جاوید — پیرانه سرش غلام با موی سفید
چون‌کارکنداطلس‌چرخست‌قماش — اندازه مه نوست وقالب خورشید

*

این خسته که بی‌دیدهٔ تر ننشیند — بی‌دیدهٔ تر درآن گذر ننشیند
تا طفل کله‌دوز چو آید بگذر — گردی بکلاه آن پسر ننشیند

صفت شوخ اتوکش باشد
که بصدگرمی آتش باشد

دلدار اتوکش مه فرخنده خصال — درشب چوکند آرزوی‌کسب‌حلال
روشن‌کندآتش شفق دامن چرخ — تا گرم شود اتوی سیمین هلال

*

دلدار اتوکش از پی‌عرض‌جمال — چون پرده برافکندبصدغنج‌ودلال
ظاهرشود از عارض اوسایهٔ زلف — چون داغ اتوی‌گرم براطلس‌آل

•

*

تا عاشق دلبر اتو کش باشم رسمست‌که پیوسته مشوش باشم
بی ابروی اوخمیده باشم‌چو اتو وز حسرت روی اودرآتش باشم

*

دلدار اتوکش مه روزافزونم افسرده چو بیند از غم گردونم
درآتش سوزان بردم همچو اتو چون گرمم کرد آورد بیرونم

*

گر طعنه‌زنان اتوکش بدخو را گویند بکش رقیب یك پهلو را
آهن‌دل من بدین روش سرننهد تا همچو اتو گرم نگیرد او را

صفت دلبر حلاج بود
که‌غمش‌درپی‌تاراج بود

حلاج پسر که حرف مغلق گوید دایم سخن از ظهور مطلق گوید
گر خلعت حسن جاودانی اینست ترسم‌که‌درین جامه‌اناالحق‌گوید

*

حلاج که سرو سایه پرور باشد همچون‌گل پنبه تازه و تر باشد
در پنبه بود نهفته زیبا گهرش در پنبه گهر نهفته بهتر باشد

*

حلاج پسر از تو وفاداری به وز همچو تویی ترك‌جفاکاری به
تاکی بودت پنبهٔ غفلت در گوش ازگوش‌گر این پنبه‌برون‌آری به

*

حلاج پریچهره بت حوری وش ای قد تو دلفریب و بالا دلکش
چون‌کارکنی روی چو آتش منما کز روی‌تو در پنبه نیفتد آتش

*

حلاج پسر بچشم ارباب شهود در مرتبه منصور زمانی بوجود
درسوختنم ای‌گل ونسرین بهشت چون‌آتش‌وپنبه‌تابکی‌خواهی‌بود

چون قلندر صفتان حال کنند
صفت شوخ نمدمال کنند

تا چند به‌بند زر و زیور باشیم
تا چند به‌تقطیع مکرر باشیم
چون یار جفاپیشه نمدمال بود
ما نیز نمدپوش و قلندر باشیم

*

در عشق گلی جامه قبا ساخته‌ام
و اندر نمدی من گدا ساخته‌ام
گر شوخ نمدمال‌چنین جلوه‌کند
فرداست‌که این‌نمد قبا ساخته‌ام

*

ای شوخ نمدمال اگر محرم تو
بر عالمیان عرض کند عالم تو
چون‌ماه‌زشرم‌روی‌خوب‌تو درابر
خوبان‌همه درنمد زنند ازغم تو

*

هرکس که‌چوخاك شد ز بیداد تو پست
ای شوخ نمدمال زبیداد تو رست (۱)
عاشق نمدی‌که داشت ازجور تو سوخت
چون‌سوخت(۲) برخم‌سنگ‌بیدادتوخست

*

ازعشق‌توخونین‌جگران درنمدند
مانند دل من نگران در نمدند
ای‌شوخ نمدمال ز سودای رخت
چون آینه ماه‌پیکران درنمدند

صفت گازر چالاك بود
که‌چوگل دامن‌اوپاك بود

گازر پسری هزار آزارم کرد
آنکه دوهزار عشوه درکارم‌کرد
گفتم که بشو دلق می‌آلود مرا
درهم شد وشستشوی بسیارم کرد

*

با دلبرگازر که چودل در بدنم
پرخون بود از جفای او پیرهنم
گفتم‌که‌مرا بشوی از آلایش نفس
گفتاکه ترا چگونه برسنگ زنم

۱ـ ن، برخاك ره ای شوخ نمدمال نشست.
۲ـ ن: آنگاه.

*

ای چرخ سریع‌سیر چابك رفتار — وی دلبر گازر مرا خدمتکار
روزی‌که بگازری رود دلبر من — صابون مه و طشت زر مهر بیار

*

ای گازر بیدادگر عربده جو — وی برده دل خلق برخسار نکو
یا ترك فن خویش بگو بهر خدا — یاچرك غم‌ازخاطر من پاك بشو

*

ای گازر سیم ساق تن‌پرور من — وی شسته بآب‌لطف پاتا سر من
زنهار که گازرگه رسمی بگذار — بخرام بجویبار چشم تر من

صفت دلبر مسگر باشد
که عزیز همه‌چون زرباشد

عمریست که پیوسته مشوش باشم — عمریست‌که باجان بلاکش باشم
عمریست‌که ازجفای‌مسگرپسری — همچون مس تابیده درآتش باشم

*

هرچندکه آه بهر دلبر خوبست — هر چند که نالهٔ مکرر خوبست
خواهی‌که زآه‌و ناله رسوا نشوی — بازارچهٔ جوان مسگر خوبست

*

خواهم‌که زمسگرپسری داد کنم — زین غصه هزار ناله بنیاد کنم
کو نشنوداز‌بس‌که صدا بسیارست — هرچندکه عاشقانه فریاد کنم

*

جانم زفن جوان مسگر زارست — کانجا سروکار عاشقی دشوارست
راحت‌طلبی بحال خودباش رقیب — آنجا نروی‌که دردسر بسیارست

*

هرچندفن‌جوان‌مسگر خاص است — مرغ‌دلم‌از شوق فنش رقاص است
اوطاس برای دیگران می‌سازد — مارا دل‌وجان‌برطبق‌اخلاص‌است

وصف آهنگر نافرمانست
که‌دلش‌سخت‌تر ازسندانست

آهنگرمن دست من ودامن تست — خون‌دل‌من‌چوطوق‌در گردن تست
آه من مبتلا کـه زنجیر بلاست — در گردن‌من‌کزدل چون‌آهن‌تست

*

آهنگر من غم تو جان می‌سوزد — عشق تو وجود ناتوان می‌سوزد
ازسوز غم عشق‌تو در کورهٔ خاك — گردم زنم، القصه‌جهان می‌سوزد

*

آهنگر من غم من آخر نشود — تا نیك و بد رقیب ظاهر نشود
راز دل آن دغل نیاید بزبان — تاانبر گرم و سرد حاضر نشود

*

آهنگر من غم تو شد حاصل من — جزغم نبودحاصل آب وگل من
گر سلسلهٔ هستی من پاره شود — در طوق محبت تو باشد دل من

*

عمریست‌که دارد دل‌من تغییری — ای دلبر آهنگر من تدبیری
اززلف‌خودای‌پری‌بیاموز و بساز — بهر دل دیوانهٔ من زنجیری

وصف آیینه‌گر مه سیماست
که‌چوآیینهٔ‌چینی بصفاست

بی‌آینه دلبـران بآیین نشوند — غارتگر عقل و آفت دین نشوند
ماه من اگر آینه سازی نکنـد — خوبان‌همه‌خودپرست‌وخودبین‌نشوند

*

چون از رخ آیینه گرم یاد آید — چون‌آن لب‌روح‌پرورم یاد آید
حاشاکه زلال خضرم آید بخیال — یـا آینهٔ سکندرم یـاد آیـد

*

آیینه‌گر من از صفا سینهٔ تـو — هست آینهٔ عاشق دیرینهٔ تـو
خوبان‌که چو آیینه‌جمالی دارند — بینند جمال خود در آیینهٔ تـو

*

ای آینه‌گر، دوحال مشکل دارم — در دل غم آن‌شکل‌وشمایل دارم
روی تو درآیینهٔ دل جلوه‌گرست — درآینه بین‌که‌من چه‌دردل‌دارم

*

ای آینه‌گر طور تو زیباست همه — اسباب جمال تو مهیاست همه
دل هرچه نهانی‌ازخدا می‌طلبید — در آینهٔ حسن تو پیداست همه

وصف‌شوخیست‌که‌چون‌پر بندد
نعل بر پای تکاور بندد

چون دلبر نعلبند سرکش باشد — وزجام شراب‌حسن‌سرخوش‌باشد
گویدکه بهرزه آهن‌سرد مکوب — با آنکه مرا نعل در آتش باشد

*

گردون‌که‌رخ‌ازدیده منقش دارد — تا با مه نعلبند من خوش دارد
از شکل مه نو و شفق در طلبش — نعلی عجب القصه در آتش دارد

*

درشام فراق ناله بنیاد کنم — ازغم بفغان آیم و فریاد کنم
بینم چوقران‌مشتری با مه نو — از دلبر نعلبندخود یادکنم

*

شوخی‌که ره صبروسکون‌می‌بندد — در قصد دلم کمر بخون می‌بندد
پیوسته بپای توسن وعدهٔ وصل — از شعبده نعل واژگون می‌بندد

*

ای دلبر نعلبند اگر بتوانی — دامان جفا بر زده از فتانی
بخرام‌که بازکرده‌ام‌چشم‌امید — مشتاق سر نعل توام تا دانی

وصف سوزنگر عالمسوزست
که‌چوسوزن‌مژه‌اش‌دلدوزست

در شهر بتان‌که‌جزجفا نتوان‌یافت — همچون‌بت سوزنگرما نتوان‌یافت
ماهیست‌که درحسن‌تمامست، ولی — دروی‌سرسوزنی وفا نتوان یافت

*

تا عاشق سوزنگر مفرد شده‌ام
زان غمزه اسیرجوربی‌حدشده‌ام
در راه تمنای وصالش چو مسیح
القصه بسوزنی مقید شده‌ام

*

سوزنگر من مایهٔ سودای دلم
ای نقطهٔ خال تـو سویدای دلم
من‌کشتهٔ آن سوزن‌مژگان که‌کشد
در راه تو خارهستی ازپای دلم

*

سوزنگر من شکسته رنگست دلم
بشکسته ازآن‌دل‌چوسنگست دلم
ازبس‌که‌بتنگ‌آمده‌ازهستی‌خویش
چون چشمهٔ سوزن‌توتنگست دلم

*

سوزنگر من گل گلستان ارم
ای کشته مرا بسوزن خار ستم
از رشتهٔ مژگان تو در دل دارم
صد سوزن آبدار در پهلوی هم

صفتش گر نکند صاحب هوش
خرد گیری پسر خرده فروش

خلقی زهوس درگذرخرده‌فروش
افتاده بدام دلبر خـرده فروش
مـن نیز بساط عاشقی پهن کنم
گرخرده نگیرد پسرخرده‌فروش

*

دامی‌که بساط‌خرده‌اش نام نهاد
تنهـا نه برای من بدنام نهـاد
شهریست اسیر دلبر خرده‌فروش
کزخرده هزار دانه در دام نهاد

*

ای خرده فروش یار هرکج‌بینی
هرگـز ببساط راستان ننشینی
بادشمن بلهوس‌که دام غرض‌است
آن به که بساط دوستی برچینی

*

ای‌خرده‌فروش‌من‌رقیبان‌ترش‌اند
تندوترش از رشك من‌تیزهش‌اند
«خرکارد» باینقوم‌ترش‌روبفروش
باشدکه زرشك‌بنده‌خودرا بکشند

*

جان نقد دل من بتمنای تو ریخت — دل مردمك دیده بسودای تو ریخت
تاخرده نگیری ای بت خرده فروش — هرخرده که‌داشت‌دیده‌درپای‌تو‌ریخت

صفت کاغذی چون‌حور ست
که‌سیاهی‌ز بیاضش‌دورست

شب گوشه گرفتم در غوغـا بستم — دل در غم کاغذگر زیبا بستم
درحجره چوغنچه داشتم‌کاغذآل — یاد رخ او کردم و گلها بستم

*

کاغذگر من فتنهٔ خوبان چگل — چون‌صحن‌سرای دیده داردمنزل
تا مهره شود کاغذ آن مهرگسل — من‌تخته ومهره‌سازم ازسینه ودل

*

هرگه که نظر در دل ناشاد کنم — کاغذگر من ، ناله و فریاد کنم
کاغذ خرم از تو جامهٔ داد کنم — در جامهٔ داد عرض بیداد کنم

*

خواهم شدن ای کاغذی طرفه مقال — خواهم شدن ای آیت خوبی وجمال
در جامـهٔ کاغذی من سوخته حـال — ازجورتوهمچوشمع فانوس‌خیال (۱)

*

سرفتنهٔ دلبران بت کاغذگر — کس‌نیست‌به فتنهٔ تودردورقمر
توچون‌گل باغ‌جنتی‌تازه‌وتر — همچون‌گل‌کاغذندخوبان دگر

وصف شوخیست برعنائی‌فاش
شوخ شمشاد قد شانه تراش

شوخی‌که پری بعشوه دیوانه‌کند — چون شانه‌بفرق دلبران خانه‌کند
هرگه شود از شانه تراشی فارغ — بنشیند وزلف خویش را شانه‌کند

۱ـ فانوس خیال وفانوس‌خیالی فانوسی باشدکه صورتها و پیکرهادرآن تعبیه‌کنند، وگاهی منقوش سازند، وآن فانوس بگردد وگاهی‌آن صورتها بزور دود فتیله بگردند، وفانوس بجاماند مثل خیمه‌شب‌بازی وآنرا فانوس‌گردان هم گویند . «بهارعجم»

*

خوبان‌که میان‌نیك و بدفرق‌نهند زرّاقان را برآتش زرق نهند
چون شانه‌خرندازصنم شانه‌تراش بوسند و بصد نیاز برفرق نهند

*

خوبان‌که دوچشم‌مست قاتل‌دارند هرگوشه هزارپای درگل دارند
چون شانه‌زدست دلبر شانه‌تراش القصه چو رخنه‌هاکه دردل‌دارند

*

گرشانه‌تراش من‌گذرخواهدکرد سوی من وقصه مختصرخواهدکرد
خواهم برقیب‌پنجه در پنجه فگند گردست‌من‌ازشانه بدرخواهدکرد

*

ای شانه‌تراش‌من شریرست رقیب مانند شراره زود میرست رقیب
خوش‌داردا‌گرخوشامدی‌گویندش درکارش‌کن‌که شانه‌گیرست رقیب

صفت دلبر کفاش منست
که‌حریف‌دل قلاش‌منست

آن‌شوخ‌که‌کفش این‌وآن میدوزد کفشی‌که برید در زمان میدوزد
مارا برهش پای تهی آبله گشت او کفش برای دیگران میدوزد

*

جان صرف‌نگارکفشگر بایدکرد گر تیر زند سینه سپر باید کرد
باغمزهٔ اوستیزه‌مشت‌است ودرفش ازتیزی آن غمزه حذر بایدکرد

*

پیش‌تورقیب‌لاف مشرب‌زده است کام‌دل‌خودرقم برآن لب‌زده است
ای دلبرکفشگرکسی نیست‌رقیب در پیش‌توخویش‌را بقالب‌زده‌است

*

خواهم که رقیب تو ز دنیا برود درحسرت آن لعل شکرخابرود
ای دلبرکفشگرکسی نیست رقیب لطفی‌کن و کفش او بنه تا برود

*

کفاش پسر بوی توهرگز نرسید رنگی زگل روی توهرگز نرسید
صدکفش درید طالب کعبهٔ وصل اما بسر کوی تو هرگز نرسید

صفت دلبر خُفّاف بود (۱)
که چو آیینه دلش صاف بود

باآنکه زمانه جور سی‌روزه‌کند — قوتم زنوال اهل دریوزه کند
پیوسته برای زر ،،من مفلس را — خفاف پسر دو پا بیك موزه کند

*

تابی که جمال جانفزا میدارد — خفاف مرا گرم جفا میدارد
صد خار غمم زراه او در قدمست — تا چند مرا برهنه پا میدارد

*

خفاف پسر چند بسویت گذرم — دزدیده زبیم جان برویت نگرم
خواهم‌که مرا برهنه پا نگذاری — تا دردسر خویش زکویت ببرم

*

راه حرم عشق تو پرخار غمست — صدخارم‌ازآن‌بادیه درهرقدمست
خفاف‌پسرگرچه متاعی‌که‌تراست — آسایش پای رهروان حرمست

*

خفاف رقیب توکه صد پاره شود — تا چند وبال من بیچاره شود
عمریست‌که‌درکوی‌تودست‌افزارست — پای افزاری بده که آواره شود

صفت دلبر بنا باشد
که بنای‌غمش ازماباشد

بنا پسر از غم تو زارم ، چکنم — ویران شده خانهٔ قرارم ، چکنم
از رهگذر دیده، من خاك نشین — درکوی توگل درآب دارم‌چکنم

*

بنا رقم عشق تو تلقین منست — فرش‌رهت ازچشم‌جهان بین‌منست
خشتی‌که زنی برسر سودایی من — درحجرهٔ خاك، خشت‌بالین‌منست

*

گلکارپسر بهشت‌چون‌کوی‌تو نیست — گلهای‌بهشت‌چون‌گل‌روی‌تو نیست
درخانهٔ دل‌که نقش‌خال تو نشست — طاقی‌بجز ازخیال ابروی‌تو نیست

۱ــ خفاف : بفتح اول وتشدید ثانی،کفش‌فروش است.

*

گلکار جفا پیشهٔ سنگین دل من | جور توخراب‌کرده سرمنزل من
ازعشق توخانهٔ دلم خالی نیست | تادست قضا سرشته آب وگل من

*

گلکار هنرپیشه بت چابك شنگ | ای‌درگل‌وآب‌خاکساران زده‌چنگ
مثل تو زآب و گل نسازد ایام | معمار زمانه تا نهد سنگ بسنگ

صفت جام‌گر جـم صفت است
صفت اینست دگر معرفت است

بی‌جام‌اگرخود دل محزون دارم | بی‌لعل‌لبش دوچشم پرخون دارم
یعنی پی زینت سراپردهٔ چشم | درعین صفا دو جام گلگون دارم

*

هر خار جفا که جام‌گر تیز کند | از فتنهٔ چشم فتـنه انگیز کنـد
جوری دگراین‌که دیگرانراهمه‌روز | از جام بساط خـانه گلریـز کند

*

ای‌جام‌گراین‌چه حسن زیبا رقمست | چون جام‌جهان‌نمای حسن توکمست
در جام تونقش دو جهانست پدید | جام تو جهان‌نماتر از جام جمست

*

هرگه‌که رقیب برگ مردن‌سازد | ماتمکده یی برای مدفن سازد
ای دلبر جام ریـز تقصیر مکن | جامی‌بدهش‌که خانه روشن سازد

*

هرچندکه خام‌و پخته ابرام‌کنند | وی دلبر جام‌گر ترا خام کنند
دل چشم بچاك سینه بهرتو نهد | زآنگونه‌که زیب‌روزن‌ازجام‌کنند

صفت دلبر نجار بـود
که‌جفاجوی‌ودلازار بود

نجار درخت افگن قلاش‌وشم | کاستاده بخدمتش همه عمرخوشم
گر تیشه بپای من زند ننشینم | ور اره بفرق من نهد سرنکشم

*

نجار پسر اگر نباشد چکنم
بر ریش دلم نمك نپاشد چه کنم
لیکن پی آزار من از سنگدلی
از چوب رقیب می‌تراشد چه‌کنم

*

نجــار پسر بهرتو در بنــد منم
در بند غم عشق تو خرسند منم
چون برسر استاد هنرتخته زنی
در عشق تو استاد هنرمند منم

*

نجار پسر مردم از اندیشهٔ تــو
وز محکمی دل جفا پیشهٔ تــو
خواهم زجفای توبسوزم خودرا
زان جمع‌کنم تــراشهٔ تیشهٔ تــو

*

نجار پسر دری زکین بایدساخت
وزبهررقیب خرده‌بین باید ساخت
صدچاك بسینه دارم ازدست‌فراق
گرپنجره‌سازی‌اینچنین بایدساخت

صفت دلبــر خراط فنش
زلف‌چوگانی‌وگوی‌زقنش

خراط پسرچوزلف در پا فکند
در گردن عاشقان شیدا فکند
یکیك سر عاشقان سرگردان را
چون‌گوی تراشد وبصحرا فکند

*

خراط پسر حسن تراشی دارد
هردل زتراش او خراشی دارد
با حسن تراش می‌برد دلهــا را
القصه ز هرطرف تراشی دارد

*

خراط پسر چو نور در دیده بماند
در دیده بکام دل غمدیده بماند
ازخشك وترآن‌شوخ(۱) تراشیدمرا
تر بود رقیب ، ناتــراشیده بمانــد

*

خراط پسر که رنج پروردستم
از داغ جفا میکشد و دردستم
درگردش دور چرخ بازی بازی
شطرنج جفا تراشد و بردستم

۱ـ ن : ازخشك وترجهان .

*

یك عشوه ز چشم جور کیشم بنما
آزاد زقید کم و بیشم بنما
خراط پسرگوی سرمن بتراش
یاقوتی یاقوتی خویشم بنما

وصف صباغ و دل سنگینش
زلف مشکین و رخ رنگینش

ساقی می‌صاف‌خوشگوار آوردی
بگداخته لعل آبدار آوردی
افروختی از می صنم رنگرزم
رنگ عجبی بروی کار آوردی

*

بی‌رنگرز من که غمش مغتنمست
مه بیسروپاییست‌که درنیل غمست
سرپنجهٔ نازنین‌که درنیل‌زده‌ست
سیراب‌تر از سوسن باغ ارمست

*

ای‌شوخ‌فسون مسازونیرنگ‌مکن
باغیر برای مصلحت جنگ مکن
با من بزبان رنگ محبت منما
ای دلبر رنگرز مرا رنگ مکن

*

صباغ بنازم گل رخسار ترا
رنگ گل عارض چو گلنار ترا
هرچندکه‌جزخیری‌رخسارهٔ زرد
رنگی دگر ازتو نیست بیمار ترا

*

صباغ پسر سوختم از دوری تو
جانسوز بود محنت مهجوری تو
چشم ازرخ مستور تودورست‌ولی
درچشم منست رنگ مستوری تو

وصف دقـاق مـلایك سیمـا
که‌جهان زوشده‌پرصوت‌ونوا

گر بی‌غم عشق و داغ سودا باشم
آسوده زجنگ و بحث‌وغوغا باشم
ور عـاشق دقـاق دلارا باشم
شرطست که دردسر کشم تا باشم

*

دقاق سحرخیزمن‌آن شمع طراز
چون میل دکان‌کند بصدعشوه و ناز
ازچوب‌درآن نفس برآید فریاد
وزسنگ‌درآن لحظه برآیدآواز

*

دقاق بـه بـی‌نوا نمی‌پـردازد
وز ناز بهر گدا نمی‌پـردازد
ما خانهٔ دل ز غیر پـرداخته‌ایم
او هیچ بحال ما نمی‌پردازد

*

دقاق پسر کار دلت بیدادست
دادازدل‌سخت‌توکه‌چون‌پولادست
آیین ستمگری چنانت یادست
کزدست‌توچوب‌وسنگ‌درفریادست

*

دقاق پسر برگ جفا ساخته‌یـی
وز جور صدا بعالم انداخته‌یی
پرداخته‌یی قماشی از بهر رقیب
من باتوچه‌گویم‌که‌چه‌پرداخته‌یی

وصف شماعی عالم سوزست
که‌برخ‌شمع‌جهان‌افروزست

شماعی من شمع وفا روشن‌کـن
وز شمع وفا بزم‌گدا روشن‌کـن
چون‌بی‌قدورخسارتودرخاك رویم
شمعی بسر مزار ما روشن کن

*

شماعی من نه در دلت راه کنم
نی طاقت‌آن‌که قصه کوتاه کنـم
نخلی‌که زموم بسته‌باشی بفرست
کز یاد قد تو بینم و آه کنـم

*

شماعی من‌اگرخرد داری‌وهوش
زنهار مساز شمع‌ودیگر مفروش
ازشعله منه تیغ جفا برکف شمع
درکشتن صدٔهزارپروانه مکوش

*

شماعی من بیتو جهان را چکنم
بی‌شمع رخت‌چراغ‌جان‌راچکنم
بالا چو نموده‌یی زبان را بنما
شمعی‌که زبان‌ندارد آنرا چکنم

*

شماعی اگر ناز تو بیحد بـاشد
به‌زانکه نیاز تو یکی صد باشد
از گرمی غیر با همه سنگدلی
چون موم اگرنرم شوی بد باشد

صفت دلبر شیرین کارست
که طلبکار لبش بسیارست

بی‌شهد لب دلبر حلوایی من رفتست ز کف نقد شکیبایی من
سرگشته‌بود ز شوق حلوای لبش مانند مگس مردم بینایی من

*

شوخی‌که بقصد جان غمناك منست حلوایی شوخ چشم چالاك منست
روزی‌که‌روم نقدروان من ازوست وان قیمت حلوای‌سرخاك منست

*

حلوایی من بهر تو جان میبازم همچون‌مگس‌ازشوق‌تودرپروازم
صد بار بجور اگر مرا دورکنی پروازکنان شوق تو آرد بازم

*

حلوایی من فکر من مسکین‌کن از بهر گدا وظیفه‌یی تعیین کن
حلوا بدهان مشتری چند نهی گاهی دهن تلخ مرا شیرین کن

*

حلوایی من لبت شکربار بود بیماری نرگس تو بسیار بود
درآینه شکل دهن خویش ببین حلوا بکسی مده که بیمار بود

وصف فقاعی و لبهای خموش
که بلب تشنه دهد شربت نوش

فقاعی من سوز دل زار از تست دلگرمی عاشقان بیمار از تست
گر هست هوا، دردکان را بگشا زانروی‌که آب‌روی‌بازارازتست

*

فقاعی من رقیب غمخوارتو نیست همچون‌من‌لب‌تشنه‌خریدارتو نیست
بااینهمه بی‌شربت‌دیدار تو نیست شربت‌بکسی مده‌که‌بیمارتو نیست

*

در روز فراق‌توکه روزی‌عجبست جانسوزتر ازگرمی‌جان‌سوزتبست
فقاعی من خیال دندان و لبت یخ ریزه وشربت من تشنه لبست

*

فقاعی من درین ره بی‌روزن
گاهی که رقیب خنك آید بسخن
بشنو سخنی تازه ازین پیر کهن
یخ را بگذار و برف درآب مکن

*

فقاعی من، من‌گدا را دریاب
دریافتن تشنه صوابیست عظیم
لب تشنهٔ شربت وفا را دریاب
دریاب که تشنه‌ایم مارا دریاب

صفت دلبر عصار منست
که‌شفابخش‌دل‌زار منست

عصار پسر که شهد عهدازلست
پیوسته دل نرم من از فکر لبش
درعهد، شفای‌شهد او بی‌بدلست
آغشته چوموم درمزاج عسلست

*

عصار پسر که هست دوران لبش
شهدآن‌لب‌شیرین ومگس‌خال‌سیاه
ارواح مجردند مهمان لبش
زلف از پرطاوس مگس‌ران لبش

*

عصار پسر بغیر کین ننماید
دل‌جان نبرد زنیش زنبورجفاش
وز کینه بجز چین جبین ننماید
تا پای مگس برانگبین ننماید

*

عصار پسر رشك بت چین باشی
شیرین‌دهنی، چرب‌زبانی چوتونیست
ایمن زگزند چشم بدبین باشی
یارب که همیشه چرب وشیرین باشی

*

عصار پسر بهر دل اهل نظر
بهتر که بآب خضر لب تر نکنی
از شیوهٔ ناز و سرگرانی بگذر
گر آب در انگبین نباشد بهتر

وصف سلاخ سهی قد باشد
کش چومن‌کشتهٔ بی‌حد باشد

اثبات وفا با همه بیسامانی
یك نکتهٔ پوست‌کنده‌گویم‌بشنو
با دلبر سلاخ، دلا نتوانی
معشوق توپوست میکندتادانی

*

سلاخ اگر قطع وفا میخواهی
در کشتن ما تیغ جفا می‌خواهی
کردیم دو قطره خون خود بر تو حلال
بسم‌الله اگر بسمل ما می‌خواهی

*

سلاخ پسر هست مرا با توسری
سرگرم توام زخود ندارم خبری
در پهلوی من که هست خالی ازغیر
غیر از تو بساطور نگنجد دگری

*

سلاخ پسر آفت عقل و دل ودین
گفتی چوخضر محال باشد بیقین
تیغ تو که آب زندگی تشنهٔ اوست
سرده بگلوی تشنهٔ خویش و ببین

*

سلاخ پسر خون مرا ریخته گیر
باخاك سرکوی خود آمیخته گیر
قلاب دوزلف و تیغ مژگان منما
القصه مرا کشته و آویخته گیر

صفت دلبر قصاب بود
کش سرزلف چوقلاب بود

قصاب که راه دل پرفن زد وبرد
چشم سیهش بروز روشن زدوبرد
نی نی که زچاك سینه ابروی کجش
قلاب محبت بدل من زد و برد

*

قصاب پسر زشدت درد طلب
نه روز مراقرار ماندست ونه‌شب
تو سنگدل وجوان ومن پیروضعیف
گر کارد باستخوان رسد نیست عجب

*

قصاب پسر عاشق زار تو منم
آشفتهٔ بی صبر و قرار تو منم
زان پیش که تیغ غمزه را آب دهی
لب تشنهٔ تیغ آبدار تو منم

*

قصاب جفاپیشه بت کافرکیش
هرسو بقناره کرده چندین دل‌ریش
گر دلبری دلبر قصاب اینست
فرداست که برقناره بینم دل‌خویش

*

قصاب پسر لطف باغیار مکن — احسان برقیبان ستمکار مکن
ازچرب‌و نزار گوشت‌ز نهار مبخش — وز دنبه جوانمردی بسیار مکن

وصف طباخ ولی‌نعمت مـاست
که ولی‌نعمت صد همچو گداست

طباخ پسر یار گدا غیر تو نیست — وزلب نمك‌خوان وفا غیرتو نیست
ای پرورش اهل دل از نعمت تو — درشهر ولی‌نعمت ما غیرتو نیست

*

طباخ پسر عاشق ناکام توایم — مهمان نوال کرم عـام توایم
گر پخته وگرخام باخلاص تمام — درمطبخ عشق پخته و خام توایم

*

طبـاخ پسر چند بری دلهـا را — منمای بنیك و بد رخ زیبا را
از قوت مراد ، کاسهٔ ما خالیست — مهمان توایم ، کاسه پرکن ما را

*

طباخ دل از تو برندارم چکنم — دارم سروصل و زر ندارم چکنم
ازخوان فراق میخورم خون‌جگر — چون خوردنی دگرندارم چکنم

*

ترسم‌که دل ازوصل تو ناکام شود — وز ناکامی شهـرهٔ ایـام شود
طباخ پسر زآتش سودای رخت — دیگ هوسی‌که پخته‌ام خام شود

صفت دلبر خباز بود
که‌زسر تا بقدم نازبود

خبازکه رویش آب آتشناك است — همچون‌تن‌وجان پاك نانش‌پاکست
تنها نه تنور از رخ او می‌سوزد — کزدانهٔ خالش دل گندم چاکست

*

خباز که ترك تندخو را ماند — رویش قرصی برنگ وبورا ماند
زآنروی‌کنم‌خال بتان را تعریف — کان تخم سیاه نان او را ماند

*

خباز که دیده بررخش دوخته‌ام وزشوق‌رخش‌چوآتش افروخته‌ام
زینسان‌که‌چوخاشاك ضعیفم‌زغمش فرداست‌که در تنور او سوخته‌ام

*

با نان‌پزخویش‌گفتم ای‌طرفه‌پسر نان توگرو میبرد از قرص قمر
این‌نان تومگر بنور پختی‌نه‌بنار یا گندمش از باغ بهشتست مگر

*

خباز من از وفا نشانی ندهد نانی بمن از جفا بجانی ندهد
درقحط وفاروی نیازم‌بکسی‌است کز ناز بیوسف لب نانی ندهد

وصف شوخی که دل خانه خراب
کرده برآتش رخساره کباب

آنشوخ‌که‌خوردن غم‌آموخت‌مرا وزتاب شراب ستم افروخت مرا
دلدار کبابیست‌که از آتش شوق میخواست‌کبابم‌کند و سوخت مرا

*

دلدار کبابی که غم سود خورد خونابه زفکر بود و نابود خورد
خواهم‌که‌دردکان‌ببندد دوسه روز تاکی دگری‌کباب بی دود خورد

*

ای شوخ‌کبابی ازتو بدحالم من تا ظن نبری که فارغ‌البالم من
برآتش سودای تو مانند کباب میسوزم و می‌گریم و مینالم من

*

ای شوخ کبابی بعذابـم چکنم وز سوز غمت در اضطرابم چکنم
خونابه‌که‌ازدلم‌چکد نیست عجب برآتش عشق تو کبابم چکنم

*

دلـدار کبابی بت پیمان گسلم سوزی بودازعشق تو درآب‌وگلم
درآتش سودای توازخامی‌خویش ناپخته کباب خام سوزیست دلم

صفت کله پز عشوه گرست
شوخ‌چشمی که چراغ بصرست

یکچند زمانه داشت ناشاد مرا
در هجر بتان نوال‌غم داد مرا
چون قوت وصال کله‌پز حاصل‌شد
نان عجبی بروغن افتاد مرا

*

با دلبر کله‌پز دلم گفت نهان
کز کله‌سه‌عضو خواهم‌ای‌راحت‌جان
گفت آن‌سه کدامست؟ دل غمزده گفت
من کشتهٔ آن‌چشم و بناگوش‌وزبان

*

آن دلبر کله‌پز که مدهوشم کرد
سرگشتهٔ آن چشم وبناگوشم‌کرد
گفتم‌که دلم چشم وبناگوش‌تو برد
فی‌الحال‌زبان‌نمود وخاموشم‌کرد

*

هرچندکه حیران شده چشم‌ترمن
در ضعف طلسم جسم غم‌پرور من
دل منتظرست تاچه سوز انگیزد
سودای نگار کله‌پز در سرمن

*

ای دلبر کله‌پز بمیرم برتو
من کشتهٔ ترك چشم غارتگر تو
جایی‌که توکله‌می‌نهی پیش‌حریف
صد سر بجویست، من‌فدای سرتو

وصف بقال‌جمیلست وفنش
که شدم عاشق سیب ذقنش

بقال پسر با همه شیرینکاری
ما را زغم تو میکشد بیماری
بسیار ترشرویی و تلخی مفروش
بفروش اگر انار شیرین داری

*

بقال که میوهٔ تو چون قند بود
شفتالوی نورس تو پیوند بود
تنها نه همین خربزه افتادهٔ تست
انگور هم از بهر تو دربند بود

*

ای میوه فروش من مراددل من
بنمای ترنج غبغب و سیب ذقن
زان هردو ببر آب‌رخ سیب‌وترنج
وزخنده رواج نار خندان بشکن

*

ای میوه‌فروش من ترا (۱) بار بهست — رنگ گل روی تو ز گلنار بهست
پیشت صفت میوهٔ جنت نکنم — چون سیب زنخدان تو بسیار بهست

*

بیمار توایم ای صنم میوه فروش — خطت بزنخ رسید وزنار بگوش
چون سیب زنخدان ترا گرد گرفت — شفتالوی آبدار داری بفروش

وصف شوخی که بود درهمه حال
خط او سبزی بازار جمال

ای سرزده سبزهٔ توازچشمهٔ نوش — وی خضر خط سبز تراحلقه بگوش
تاهست رخ خجسته منما خط سبز — تاهست گل شکفته سبزی مفروش

*

ای بارخ تو شکفته بستان کسی — وی زلف ورخت سنبل وریحان کسی
زانرخ بزبان حال گوید خط سبز — زین سبزی تازه نیست برخوان کسی

*

آنگل که تر وتازه رسیدست تویی — وانرا که زگل سبزه دمیدست تویی
آن نرگس تر که بعد صد گونه نیاز — ما را به پیازی نخریدست تویی

*

تا سبزهٔ خط جانفزا آوردی — تا پهلوی گل مهرگیا آوردی
سبزی بسر خوان صفا آوردی — این سبزی تازه از کجا آوردی

*

هرچند رقیب خوان احسان نهمش — خوانم شکند برسروترخان نهمش
نی سبزهٔ جنت است ونی زهرگیا — جانا بکدام تره برخوان نهمش

وصف علاف که درقحط وفا
نستانـد بجوی هستی مـا

ای دیده ودل صنع خدارا نگرید — آن لعل لب روح فزا را نگرید
درقحط وفاکه نقد هستی بجویست — علاف گران فروش ما را نگرید

---

۱ ـ ن : مرا .

*

چون خدمت علاف خودآغاز کنم
گندم صفت از شوق دهن باز کنم
ازحسرت‌خال او برآرم پروبال
چون‌مرغ بعشق(۱)دانه‌پرواز کنم

*

تا کی مــه من کهنه بنو بفروشد
یك‌جنس بصدگفت و شنو بفروشد
تــا چند بمشتری نمایــد گندم
علاف من ار غشوه وجو بفروشد

*

علاف پسر گل توجز خواری‌نیست
بار تو بجز تخم جفاکاری‌نیست
چون‌کاه رخ زردمن وخاك درت
باآنکه‌جوی درتووفاداری‌نیست

*

علاف پسر شکسته و محزونــم
محزون وشکسته‌ام چه‌گویم‌چونم
هرچندکه‌درکوی‌توصدسر بجویست
من عاشق آن عارض گندم‌گونم

صفت کوزه‌گر همچو نبات
که بودکوزه‌یی از آب حیات

با دلبر کوزه‌گر که تا دل دارم
دردل‌غم‌آن(۲)شکل‌وشمایل‌دارم
گفتم‌که من‌فتاده‌بنشان وبکش(۳)
گفتا بنشین که دست درگل دارم

*

گاهی بجفا خسته دلــم می‌سازد
گه تیــغ کشیده بسملم می‌سازد
گردلبرکوزه‌گرچنین‌خواهدکرد
فرداست که کوزه ازگلم میسازد

*

آنجا که مقام دلبر کوزه‌گرست
درهرقدمی‌هزار سر در خطرست
درکارگهش خالی ازآمیزش‌روح
هرکوزه وجودخاکساری‌دگرست

*

درخلوت‌دل‌کزحرم‌جان‌کم‌نیست
جزدلبرکوزه‌گرکسی محرم‌نیست
چون غیرغم‌لبش مراهمدم نیست
درکوزه اگرآب ندارم غم نیست

---

۱ ـ ن: زشوق.
۲ ـ ن ، دریاد خودآن .
۳ ـ ن، گفتم‌که مرا بکش‌خلاصم گردان

*

قومی‌که چومن شهره بعلم‌نظرند / لب تشنهٔ لعل صنم کوزه‌گرنـد
لب تشنه بمیرند بگرمای فراق / درکوزه‌گر آب‌خضرباشد نخورند

وصف رعنا پسر کاسه‌گرست
که‌مرا قوت غمش‌ماحضرست

ای آنکه بکام دل گرفتی جا را / همکاسه شدی کاسه‌گر زیبا را
ما دست تودرکاسه بگیریم آخر / گردست اجل کاسه نگیرد ما را

*

ای آنکه بساط قرب جای‌توبود / تا کاسه‌گر من آشنای تو بـود
گر نقد حیات خونبهای تو بود / درکاسه کنیم آنچه سزای تو بود

*

قومی‌که بزر سلسله برماه نهند / برگنج قدم بوجه دلخواه نهند
گر با مه کاسه‌گـر نشینند شبی / شك نیست‌که کاسه برسرراه نهند

*

از دیدهٔ ترخون جگر کم نشود / خون جگر از دیدهٔ ترکم نشود
گر درلحدم خاك شودکاسهٔ سر / سودای نگار کاسه‌گر کم نشود

*

ای دلبرکاسه‌گر دلم جای تو نیست / زیرا که پرازغمست ومأوای‌تونیست
درساغر دیده نیست جز نقش رخت / در کاسهٔ سر بغیر سودای تو نیست

صفت شیشه‌گر سنگدلست
که در آزار من تنگدلست

طور بت شیشه‌گر نه بروجه نکوست / زانروکه طریق دشمنان دارد دوست
گـردد ز دلش مهر رقیبان ظاهـر / ازشیشه‌همان‌برون‌تراودکه‌دروست(۱)

*

آه ازبت شیشه‌گرکه طوفان‌کرده / کرده عملی مشکل وآسان کرده
درسینهٔ صاف‌کرده‌پنهان دلسخت / درشیشه‌چگونه سنگ پنهان‌کرده

۱ـ معلوم نیست که مولانا با آنهمه ذوق چرا این مثل سایررا در بارهٔ کوزه‌گر بکارنبرده تامحتاج‌تصرف‌درآن وتبدیل «کوزه» به «شیشه» نباشد.

*

سروی‌که سرامدست درشیشه‌گری — رویی‌دارد بروی‌گلبر گ‌طری(۱)
در شیشهٔ دیده تا خیالش جاکرد — گفتم‌که به‌شیشه میتوان کردپری

*

جایی‌که دروخیال بازست‌آنجا (۲) — صد گونـه هوای دلنوازست آنجـا
دکان بت شیشه‌گر از آتش حسن — جاییست‌که سنگ در گدازست آنجا

*

تا صورت خواب‌نگذرد در نظرم — تا همچو شب آرام نباشد سحرم
سودای خط سبز بت شیشه‌گـرم — افتاده چوشیشه ریزه درچشم‌ترم

صفت مغبچهٔ بـاده فروش
که‌چومی‌خون‌من‌آوردبجوش

لطف بت میفروش بیحد باشد — رندی‌که مرید نیست مرتد باشد
در دور لبش رقیب کم‌حوصله را — پیمانه اگر پر نشود بد باشد

*

هر می‌که نگار میفروش آورده — خون دل خلقست بجوش آورده
نی‌نی می‌کوثرست‌کز باغ بهشت — رضوان به‌سبو کرده‌بدوش آورده

*

هر باده‌که رند می‌پرست‌توخورد — زهرست‌چو بی‌دوچشم‌مست‌توخورد
در دست توای‌مغبچه‌فیضی‌عجبست — گر باده‌خوردکسی‌زدست‌توخورد

*

ای مغبچه حسن مشربت‌را میرم — می‌خوردن روز تا شبت را میرم
کیفیت بـادهٔ لبـت بسیارست — کیفیت بادهٔ لبت را میرم

*

قومی که مقیم خلوت پرهیزنـد — پرهیزکنان ز هول رستاخیزند
ای‌دلبر میفروش همچون‌من مست — در دور لب تو می بسر میریزند

۱ـ ن : برنگ‌گلبرگ‌طری .
۲ـ ظ : جایی‌که درخیال... الخ

وصف معجونی با ترتیبست
که‌خوشاینده وخوش ترکیبست

تا چند دلت منکر افسون آید — تا کی بخلاف بنگ معجون آید
معجونی من‌هرچه‌نهانی بتو داد — ای محتسب ازچشم‌تو بیرون‌آید

*

سودازده خمیازهٔ معجون دارد — دردسری از قیاس بیرون دارد
معجونی من سوده و ناسوده بده — زان‌برگ‌کنب‌که‌حکم‌افیون دارد

*

معجونی من رنگ‌گل تر داری — گل‌گل‌شده نرکسی‌فسونگر داری
بادام تورنگین‌ترازآنست‌که بود — یك‌پسته ازآن بده‌که درسرداری

*

معجونی سروقد بت سیم اندام — ای‌صورت ترکیب‌تواز نقرهٔ خام
هر عضو تو کیفیت خاصی دارد — اجزای‌توکاملست و ترکیب تمام

*

معجونی من کام دل ریش بده — کام‌دل‌ریش‌ازدگران‌بیش بده(۱)
تا گــرد زمرد نه نشستست به‌رو — یاقوتی خاصم ازلب خویش بده

صفت شوخ قلندر باشد
که‌حریفی‌است‌اگر زر باشد

عشاق مشام جان معطر نکنند — تا گشت در تکیهٔ حیدر نکنند
در تکیه‌بتی‌هست‌ومراتکیه‌باوست — هرچند که تکیه برقلندر نکنند

*

در خدمت پیرتکیه دی صبح‌پگاه — چون طفل‌قلندرسوی‌من‌کردنگاه
گفتم‌چه‌بودصبح نشاط وشب عیش — بنمود صفای ساق و تنبان سیاه

*

---

۱ ــ ن: گراز توکمی طلب‌کنم بیش بده.

*

دلدار قلندر که بلای جانست — درچرخ و سماع فتنهٔ دورانست
دیدیم‌که بابا و یتیمست(۱) بسی — گفتیم که درویشی درویشانست

*

هر دل‌که قلندر از خلایق ببرد — یکیك بکرشمه‌های لایق ببرد
در شیوهٔ دلبری کمر زنجیرش — رنگ ازدل صدهزار عاشق ببرد

*

بی‌باده قلندر بچه مدهوش توام — سودازدهٔ زلف سیه‌پوش توام
گر دست مرا بگیری و بفروشی — القصه غلام حلقه در گوش توام

صفت دلبر کشتی گیرست
که‌کند پاره‌اگر زنجیرست

کشتی‌گیر که هرکه دلدادهٔ اوست — چون سایه مطیع‌سرو آزادهٔ اوست
درمعرکهٔ جمال چون سایهٔ سرو — هرجاکه سهی‌قدیست افتادهٔ اوست

*

کشتی‌گیری که دل خروشان ویست — جان دربدن ازخیل خموشان ویست
آشفته‌مزاج(۲) سنبل ازکاکل اوست — گل درچمن ازشکسته گوشان ویست

*

کشتی‌گیری‌که‌کشتی‌ار میگیرد — با سرو قدان سیمبر میگیرد
درمعرکهٔ‌قضا غمش با دل من — عمریست‌که‌کشتی قدر میگیرد

*

کشتی گیری که لاف ادراك زند — راه دل و دین بدامن‌پاك زند
چون روبسرجامه‌کند غرق عرق — دل‌گریه‌کنان جامهٔ جان چاك‌زند

*

کشتی‌گیری که راه احباب زند — برگل رقم از سنبل پرتاب زند
تاگرد نگیرد تن چون آینه‌اش — چشم تر من معرکه را آب زند

۱ـ یتیم: طرار وعیار راگویند «آنندراج» ۲ـ ن: دماغ، صح .

صفت یوسف کنعان باشد
گرگ‌گیری که به‌ازجان باشد

چون دلبر گرگ‌گیر من لاف زند — گلبانگ هنر ز قاف تا قاف زند
باسینهٔ چون آینه هردم صد بار — با گرگ‌صلاحی بغل(۱)صاف زند

*

چون‌دلبر گرگ‌گیرمن محبوبست — هرجور و جفا که میکند مطلوبست
صرف‌سگ‌اوست‌استخوان‌تن زار — از مردم‌رند قاب‌گرگی خوبست

*

باآنکه‌رقیب بوالهوس هیچکس است — با دلبر گرگ‌گیر من همنفس است
وابستهٔ نفس است و اسیر هوس است — چون‌گرگ‌به‌تله‌وچوسگ‌درمرس‌است

*

یوسف‌رخ من‌گرگ‌توهمچون‌ماهست(۲) (کذا)
هرکس که اسیر او شود آزادست
از بس که ترا طریق رندی یادست
از طور تو روح زنده میری شادست

*

یوسف رخ من ترک‌تو از بی‌بصریست — ازگرگ توهم‌گریختن بی‌جگریست
تو جنس فرشته‌یی نه از نوع بشر — گرگ‌تو نه‌گرگست که‌اسمای(۳)پریست

صفت زورگر پرزورست
که ازوملک‌دلم پرشورست

با زورگر سنگدل سیمین بر — کز خندهٔ شیرین‌شکند قدر شکر
گفتم‌که بحال زار من رحمی‌کن — خندید و بعشوه‌گفت‌زورست مگر

۱ـ بغل زدن‌کنایه‌ازطعنه زدن و استهزا کردنست. «آنندراج»
۲ـ و ظاهراً: «...گرگ توچون صیادست».
۳ـ «اسماء» در داستانهای عامیانه نام پریی است، مانند «الهاك» که نام دیوی است.

*

کس بار نگارزورگر چون‌نکشد | چون بارغمش‌بادل‌محزون نکشد
کان‌طرفه‌پسر بارخ رعنایی وحسن | چیزی بکمر کشدکه‌گردون نکشد

*

صددل بت زورگر بیك‌فن شکند | قلب همه از دل چو آهن شکند
تاچند کند زور و دل من شکند | سختست اگر دستهٔ هاون شکند

*

شوخی‌که سراز عاشق افتاده‌کشد | هـردم رقمی برورق ساده کشد
گه زورگرست و پهلوان‌گاه‌لوند | القصه گهی کباده گه باده کشد

*

ای دلبر زورگر بـلای دل مـا | وی شهره بخوبی ازسمك‌تا به‌سما
در زورگری اگر ترا دستی‌هست | بشکن قلم رقیب و دستی بنما

وصف شاطر بچهٔ تیزتك است
کش پراز شهپر بال‌ملك است

شاطر بچه‌یی بچابکی رشك قمر | دی قطره زنان‌بسوی‌من‌کردگذر
نازك تن ناز پرورش غرق عرق | چون رشتهٔ سیم خام درلولوی‌تر

*

شاطر بچه‌یی‌که هیچ‌دردش نرسد | آزار بپای رهنوردش نرسد
هرجاکه قدم نهد برانگیزدگرد | چون‌گرم رود باد بگردش‌نرسد

*

پیك من‌وروی‌همچو ماهش‌نگرید | وزنرگس مستانه نگاهش نگرید
درهم شدن زلف سیاهش بینید | آشفتگی پر کلاهش نگریـد

*

شاطر بچه‌یی‌که‌کرده مشکین طاقش | انگشت نمای خلـق در آفـاقش
هوش از سرمن برده صدای زنگش | زنگ از دل من برده صفای ساقش

*

شاطر بچه‌یی که نکته بر باد گرفت
صد ملك دل ازحسن خدا دادگرفت
بالا دوی از دود دل من آموخت
وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

صفت دلبر افسانه سراست
قصه‌خوانی که بلای دل ماست

خورشیدرخان که‌طعنه برمه‌کردند
تقریر و تکلم موجه کردند
چون دلبرقصه‌خوان بگفتار آمد
گشتند خموش وقصه کوته کردند

*

گرشب سخنی درانجمن میگویم
از دلبر قصه‌خوان سخن میگویم
پرکردهٔ خمر می‌کشم تا دم صبح
وز مهر نگار خویشتن میگویم

*

چون قصهٔ زلف اودرازست بسی
بی قصهٔ زلف او نباشم نفسی
درقصه زلب شهد وشکر می‌بارد
شیرین‌تر ازین‌قصه نخوانده‌ست کسی

*

شوخی‌که درافسانه فسونگر باشد
خوش‌طبع‌وظریف‌ونکته‌پرور باشد
درخواندن قصه مینماید سرزلف
یعنی که بشب قصه نکوتر باشد

*

در قصه‌کسی که ذوفنونست تویی
ترکیب فسانه‌اش فسونست تویی
ای غمزهٔ شوخ تو بعیاری عمر
شوخی‌که‌از آن‌غمزه‌فزونست‌تویی

وصف طبال بلند آوازه
مایهٔ شادی بی اندازه

تاشوخ‌نقاره‌چی‌زخوددرایی‌ما(۱)
برد از کف دل نقد شکیبایی ما
قومی که زنند طبل در زیرگلیم
در شهر زدند کوس رسوایی ما

*

تا شوخ نقاره‌چی کند شاد مرا
وز سلسلهٔ غم کند آزاد مرا
دی‌دادبشارت‌که تراخواهم‌کشت
مردم که عجب بشارتی داد مرا

---

۱ ــ ن : من .

*

دی شوخ نقاره‌چی گذشت از بر من
برخاست نفیر ازدل غم‌پرور من
تا دردسرش نگیرد از فریادم
مانند نقاره پوست کند از سرمن

*

ای شوخ نقاره‌چی‌اگر داد کنم
خون درجگر بنده و آزاد کنم
شب‌تاسحر ازجور تونالم چونفیر
وزدست تو چون نقاره‌فریادکنم

صفت دلبر قوال بود
که‌زسر تابقدم حال بود

هرچندکه مه طریق خوبی داند
بامطرب‌من(۱) برابری نتواند
با صوت بلند ماه من پست بود
هرچندکه زهره دربلندی‌خواند

*

قوال پسر که هست قول تو نکو
از دایره بیرون شده‌ام دایره‌کو
رفتست سرود طرب‌از خاطرمن
از بهر خدا دایره‌بردار و بگو

*

قوال اگر قول تو برجاست بگو
وز مهرتو همچوماه‌نوکاست بگو
شب‌همدم‌وهمرازکه‌بودی‌چون نی
ازدایره بیرون‌مرو وراست بگو

*

قوال‌پسر بر من گمراه مگیر
برسوزشب(۲)وآه‌سحرگاه مگیر
چون‌نغمه‌کشی‌برون‌کن‌ازدایره‌ام
یا دایره‌پیش‌رخ چون ماه مگیر

*

قوال رخت فتنهٔ صد صف باشد
صحبت بجمال تو مشرف باشد
جایی که روی رقیب همراه مبر
گو ازصف مطربان بی‌دف باشد

۱ــ ن: بادلبر من.
۲ــ ن : برسوز دل .

وصف حمامی پاکیزه سرشت
پاك و پاکیزه چو حوران بهشت

حمامی من اگر نقاب انـدازد آتش بدل وجان خراب اندازد
هردم بکرشمه ماهی اندامی را عریان کند آن شوخ و در آب اندازد

(یك برگ افتاده است)

*

هرچند ز کسوت وفا عریانـی هرچند که سنگین‌دل و نافرمانی
حلاق‌پسر گشت مرا پاکی تو من کشتهٔ پاکی توام تا دانـی

وصف دلاك بت خلوت ناز
مایهٔ عشرت ارباب نیاز

دلاك پسر که خسته دل بودم ازو میسوخت وجود رنج‌فرسودم ازو
دانسته گرفت دی رگ جان مـرا مالندگیی کرد که آسودم ازو

*

دلاك من ار مدار بر کینه نهد داغی بدل عاشق دیرینه نهـد
ور مرهم داغ دل شود عاشق را از غایت لطف سینه بر سینه نهد

*

گر دلبر کیسه مال بی‌دینارست بهر زر و سیم روز و شب در کارست
غم نیست که تا مطیع و خدمتکارست در کیسهٔ مردم زر او بسیارست

*

دلاك پریچهره که همچون ماهست هرچند بهر کجا روی همراهست
زر همره خویش اگر بخلوت نبری خدمت نکند چنانچه خاطرخواهست

*

ای دلبر مالنده خرام تو خوشست برسرو روان ماه تمام تو خوشست
لطف بدن آینه‌فام تو خوشست درفوطه نهفته سیم خام تو خوشست

وصف شوخیست که از عین وفا
میدهد فوطه بهر بی‌سر و پا

چون آینه فوطه دار بیداد کند بیداد بجـان من ناشاد کنـد
با آنکه دهد فوطه رقیبان مرا هم آب بپا ریزد و هم باد کند

*

هر گه‌که بقصد خون من کوشیده		خون درتن فوطه‌دار من‌جوشیده
نی‌نی که برهنگی بود عیب تمام		او فوطه رسانده عیب من پوشیده

*

هرفوطه‌که‌آن پسر درآب‌اندازد		صد پردهٔ دل دراضطراب‌اندازد
این‌طرفه‌که‌آفتاب‌تابان رخ‌اوست		او فوطه برد بآفتاب اندازد (۱)

*

پیش‌بت فوطه‌دار خود مست روم		درحلقهٔ آن‌دوزلف چون‌شست‌روم
چون فوطه بدستم‌دهد افتم درپاش		چون‌طاس بدستم‌دهد ازدست روم

*

نی بی مه رویش آفتـابی طلبم		نی بی‌دولبش نقل و شرابی طلبم
ازلب‌مه فوطه‌دار چون‌عشوه دهد		من هـم بکنایت دم آبی طلبم

صفت شـوخ کبوتربازست
آنکه‌درصید‌کبوتر بازست

آن مرغ بهشتی‌که کبوتر بازست		مرغیست‌که در صیدکبوتر بازست
دی خنده‌زنان گفت‌که‌مهمان توام		گفتم که در برج کبوتر بازست

*

قلاش بتی که نقد جال افشاند		در عشق کبوتر زر ومال افشاند
جبریل زشوق دانهٔ خال لبش		مانند کبوتربچه بال افشانـد

*

شمعی که نباشد سر سودای منش		در آتش غم بود سراپای منش
برگرد سرش‌کبوتران می‌گردند		با اینهمه پروانه چه‌پروای منش

*

ای شهره بشیوهٔ کبوتـربازی		هیچ از بازی بکس نمی‌پردازی
دل جز بهوای تو معلق نزند		خواهدکه شود صید توبازی‌بازی

*

ای میل تو شوخ چشم زیبا منظر		با طرفه کبوتران رعناپیکر
قلاش صفت ساق بهرکس منما		تقلیـد کبوتران پر پـا خوشتر

۱ـ ن : اوفوطهٔ خود بر آفتاب اندازد.

صفت شوخ مقمر پیشه
که ندارد زحریف اندیشه

با یار مقمر می گلرنگ زنم
گلبانگ نشاطی بدل تنگ زنم
از نام برون آیم و برننگ زنم
بنشینم و هرچه هست برسنگ زنم

*

چون دلبر من ساکن بیت اللطف است
سامان وصلاح زهدمن برطرفست
گرراه شرابخانه پویم هنرست
ور خاك قمارخانه روبم شرفست

*

ترك تو مقمر از وفاداری نیست
نقد دل وجان نهفتن ازیاری نیست
هرخرده که هست ازتو نهان نیست مرا
سوگند مده حاجت ستاری نیست

*

نراد من از غم تو پیرم چکنم
در عرصهٔ درد خانه گیرم چکنم
ای بازی کعبتین چشم تو زیاد
در ششدر عشق تو اسیرم چکنم

*

شطرنجی من شعبده بازی تاکی
تقلید حریفان مجازی تا کی
ای عالمی ازرخ تو درعین حضور
با من همه غایبانه بازی تاکی

نفی اعدا که حسودند همه
بر سر گفت و شنودند همه

اعدا که تنك مایه چو برفندهمه
سرگشته درین محیط ژرفند همه
از صورت شعر پی بمعنی نبرند
چون نقطه مقیدان حرفند همه

*

اعدا که بنزد خویش خاص الخاصند
درحالت بحث از سبکی رقاصند
خالی بود ازگوهر موزون کفشان
یعنی همه در بحر غلط غواصند

*

این بیهنران که خویش‌را یادکنند
از بیهنری طعنه براستاد کنند
غیرند زفهم نکته درمجمع فضل
فضلی نه بغیر ازین که فریاد کنند

*

جمعی همه ازصفای خاطر صافی جمعی همه مانند زر اطرافی
جمعی‌همه درکاهش نقصان وزوال با اینهمه درکمال نا انصافی

*

بدخواه‌که برگ مرگش آماده بهست وز صورت هستی ورقش ساده بهست
در راه دراز فکرت از سستی طبع گامی بعصا نهد که ننهاده بهست

بمناجات کنم ختم کلام
تاشود مجمع اصناف تمام

ای کام رسان دل خودکامهٔ ما وی گرم بسودای تو هنگامهٔ ما
گر سهوی شد مگیر برخامهٔ ما ور فوتی شد مپیچ در نامهٔ ما

*

امیدکه این نامه بیاری برسد وین راز درون برازداری برسد
زین عقدگهرکه تحفهٔ بحردلست هردانه بگوش شهریاری برسد

*

امید که این نطفه نکونام شود در نام نکو شهرهٔ ایام شود
مقبول دل عام شود قابل خاص چون معنی‌خاص‌وچون‌مثل‌عام‌شود

*

این نطفه بصورتی که دانی بادا شایستهٔ حسن جاودانی بادا
عریان ز لباس بی‌نشانی بادا هم کسوت شهرت **لسانی** بادا

*

یارب توبزرگی‌بگدا خرده مگیر برنقش رقمهای خطا خرده مگیر
گر بد کردیم و ناصوابی گفتیم برگفتهٔ ناصواب ما خرده مگیر

تمت الکتاب بعون الملك الوهاب
فی تاریخ هفتم شهر شعبان سنهٔ ۱۰۲۵
تحریر شد

اضافات نسخهٔ شمارهٔ (۴۴۹۳) :

شهرآشوب مولانا لسانی

حمامی

با سیمبری که نقد آرام منست
حمامی من مراد خود کام منست
گفتم که بگو صورت احوال رقیب
خندید که نقش در حمام منست

سر تراش

چون دلبر من کمر بخون میبندد
راه خرد وصبر وسکون می بندد
مه چون بت سر تراش من نیست بحسن
هرچند که لنگ نیلگون می بندد

و له ایضاً

روزی که وداع جان و تن خواهد بود
بیگانگی روح و بدن خواهد بود
پیش ازهمه همدمی که آید بسرم
تیغ بت سرتراش من خواهد بود

تمت الرباعیات الشهرآشوب بعون الله تعالی

**

با اتمام شهرآشوب مولانا لسانی لازم بتوضیح است که در جمع آوری و تصحیح وتکمیل رباعیات آن علاوه برمآخذی که قبلا ذکر گردیده از نسخهٔ فاضل ارجمند آقای **خامنه یی** هم که تحریر اوایل قرن یازدهم هجریست استفاده شده وتعداد رباعیات که درمقدمه چهارصدوسی عدد قلمداد شده است به پانصدوچهل عدد افزایش یافته است .

**

یادداشت ذیل ازدوست بزرگوارم استاد دانشمند آقای **دکتر غلامحسین یوسفی** است که باین کتاب حسن ختام می بخشد :

تعداد ۸۳ دوبیتی ازشهرآشوب خطهٔ تبریز یامجمع الاوصاف(۱) لسانی تبریزی (یاشیرازی) را اگوست بریکتو به چاپ رسانده و به زبان فرانسوی ترجمه کرده است ، رك :

Auguste Bricteux : Mélanges de philologie Orientale , PP · 1– 56 ; Liége 1932 · *

---

۱ - مجمع الاصناف ، صح .

* این موضوع درکتاب «مهستی زیبا» تألیف فریتزمایر ذکرشده است:
Fritz Meier : Die Schöne Mahsati , S . 95 - 96 , Wiesbaden 1963·

فهرست اعلام

فهرست اماکن و بلاد

فهرست کتب